

سینکولابی
دوبوف
چراغ
رومی رود
خانه

نیکولای دوبوف

چراغهای روی رودخانه



بنگاه نشریات پروکرس
مسکو

ترجمه از ف . حبيب

НИКОЛАЙ ДУБОВ

ОГНИ НА РЕКЕ

На персидском языке



عزیمت

کستیا را مادرش و لولکا بدرقه میکنند .
کستیا فکر میکند : مادر باز هم یک چیزی ،
اما این لولکا دیگر چرا ؟ مادرشان میخواست لولکا را در
خانه بگذارد ، ولی او چنان قشقرقی راه انداخت که مجبور
شدند او را با خود بردارند . البته تماشای اسکله بندر و
کشتیها برای لولکا جالب است ، نه بدرقه کستیا . چه
لزومی دارد که او را بدرقه بکنند ، آنهم دختر بچه‌هایی
مثل لولکا ! اگر پسر بچه‌ها ، بخصوص فدور دوست صمیمی
و پیکارجویش ، او را بدرقه میکردند مسئله دیگری بود .
ولی دوستش فدور نیست ، او دیروز با پدر خود برای
ماهگیری به آستر رفته است . آنها هر روز شنبه بانجا
میروند . بارها کستیا خواهش کرد که با آنها برود و
وعده میداد که یک سطل پر از ماهی بیاورد ، ولی مادرش
نمیگذارد و میگوید ماهی را میشود از بازار هم خرید .
مادرش فقط میترسد که کستیا غرق بشود . ولی آخر

چرا او باید حتماً غرق بشود؟ در کلاس پنجم «ب» او بهتر از همه شنا میکند.

حالا پیش دائیش هرچه دلش بخواهد ماهی میگیرد! ولی حیف که مجبور شد چوبهای ماهیگیری را در خانه بگذارد. مادرش حاضر نبود که حتی حرف چوب ماهیگیری را هم بزنند و میگفت:

— نخیر، خواهش میکنم! هیچ چوب و موبی به ترولیبوس... من بدون آن هم از پا افتاده‌ام.

چوب و موب! چوبهای ماهیگیری کستیا از مال همه بهتر است. حتی فدور هم این جور چوبهای ماهیگیری ندارد. خیزران اصل است. معلوم نیست دائیش هم چنین چوبهای ماهیگیری داشته باشد یا نه. مادرش هیچ هم از پا نیفتاده است. خدا کند همه بتوانند مثل او راه بروند. کستیا بزحمت باو میرسد و باید شلنگ بردارد تا عقب نماند.

— کستیا، مثل لک‌لک قدم برندار! این دیگر چه لوسبازیست؟

در این اواخر بقدری مشکل پسند شده که هر کار میکنی خوشش نمیآید. خودش میگوید با این مأموریت دست و پایش را گم کرده است. لولکا نفهمید، تعجب کرد و پرسید:

— ماما، دست و پات که اینجاست، چطور گم کردی؟

کستیا خندید و گفت:

— تو هنوز کوچکی، نمیفهمی.

کستیا بزرگ است، او میفهمد.

او هو ، مسافرت به کاخوفکا ! در چنین مواردی اگر آدم حتی نه برای همیشه ، بلکه به مأموریت هم بخواهد برود ممکن است دست و پای خود را گم کند . مگر تماشای خطسیر و جائی که سد ساخته میشود و یا دیدن زمین‌شناسان که چطور چاههای مختلف حفر میکنند ، شوخی است ! اما دل مادرش از این شور نمیزند ، از چیزهای پوچ و بی‌اهمیت شور میزند : از اینکه چطور لولکا و کستیا را بگذارد و برود ، اتاق را چه کند ، چرا دائی نیامد و حالا چکار کند ؟

کستیا عاقلانه‌ترین پیشنهاد را کرد : همه با هم بروند ، در مدت مسافرت آنها اتاق هیچ‌طور نمیشود . اما مادرش عصبانی شد و گفت که او خیالبافی نکند . این مسافرت و گردش نیست ، این مأموریت اداری است و جای بچه‌ها نیست . اصلاً اگر کستیا آدمی بود که میشد باو اعتماد کرد ، لولیا و او را پیش ماریا آفاناسیونا میگذاشت و با خیال راحت میرفت . ولی او اصلاً از هیچ‌کس حرف‌شنوی ندارد — وقتی بچه‌ها بدون پدر بزرگ میشوند خیلی بد است ، — حرف هیچ‌کس را گوش نمیکند و البته حرف ماریا آفاناسیونا را هم گوش نخواهد کرد . حالا که این‌طور است لولیا را میگذارد و کستیا را به پالیانسکایا گربلیا پیش دائییش میفرستد ، دائییش او را رام خواهد کرد .

خیلی خوب ! ارسال او پیش ماریا آفاناسیونا ماند ، بسش است . « کستیا ، قوز نکن ! » ، « کستیا ، این‌طور زق زق نگاه نکن ! » ، « چرا پیش از نهار دستت را نشستی ؟ » ، « مگر میشود این‌طور جواب داد ؟ چه بچه

بیتربیتی هستی ! « ، « شکمت درد میکند ، پسر جان ؟ » ،
« بیا به پیشانیت دست بزنم ، بینم » ... شکم ، پیشانی ،
پیراهن ... کستیا از این مهربانها و دلسوزیهای
خاله‌زنکی نفرت دارد ، استفراغش میگیرد ، و حتی وقتی
هم که دلش نمیخواهد ، باز هم شروع به شیطنت و
بدذاتی میکند .

ولی با دائیش ، البته با هم کنار می‌آیند .
دلیلی ندارد که مادرش ناراحت باشد ، او خیلی
خوب می‌رود و می‌رسد . چه اهمیت دارد که دائیش نیامده ؟
آخر او کار میکند . تلگرافش هم رسیده که پیشواز
کستیا خواهد آمد . پس هیچ جای نگرانی نیست .
ولی مادرش نمیتواند ناراحت و نگران نشود .
بمحض اینکه خبر مأموریت را شنید شروع کرد به ناراحتی
و نگرانی و از آنوقت همینطور ناراحت است و دلش
شور میزند . چطور خواهد رفت ؟ چطور زندگی خواهد
کرد ؟ چی برای راهش باید داد ؟

مگر برای راه او چی لازم است ؟ یک تنکه و یک
پیراهن ، مثل یک سرباز ، مثل یک راه‌پیما . ولی بجای
این ، مادرش یک ساک پر از لباس کرده و یک زنبیل
پر از انواع و اقسام خوردنیها ، درست مثل اینکه او
بجزیره غیرمسکونی می‌رود . حالا هم خیال میکند که حتماً
یک چیزی فراموش کرده ، خانه جا گذاشته و ساک را
روی زانویش گذاشته ، باز کرده همه چیز را جابجا میکند
و به کستیا میگوید که چی کجاست .

کستیا گوش نمیکند . باد از پنجره ترولیبوس بشدت
میوزد ، موهای لولکا را پریشان میکند و چنان توی پیراهن

کستیا میپیچد که پیراهنش مثل بادکنک پرباد میشود، از باغ وحش هم گذشتند و دیوار دانشکده پلی تکنیک را سرعت پشت سر گذاشتند. ترولیوس با لاستیکهای خود به تراموایها که عقب میمانند فش فش میکند و سرعت در حرکت است.

— لولیا، رو صندلی وول نزن!.. کستیا، بین : پیراهنها اینجاست، این نیم تنه گرم، اینهم دستمالهای جیب ...

کستیا بدون اینکه سر خود را برگرداند میگوید :

— خوب، مامان، ما یکسره تا آخر میرویم؟

مادرش میگوید :

— چرا یکسره؟ از ترولیوس سوار تراموای میشویم

و بعد با فونیکولر پائین میرویم. — و با اینکه کستیا حتی خیال اعتراض و بحث ندارد اضافه میکند : — خواهش میکنم هیچ اعتراض نکن، ما بدون آنها دیر میکنیم!

البته وقتی لولکا با آنها راه افتاده و میبایست لباسش را عوض کرد، سرش را شانه زد و هزار جور روبان مثل پروانه هواپیما بسرش بست، هیچ بعید نیست که دیر هم بکنند.

تورنیکت جلو در ورودی فونیکولر با صدای تیک تیک مسافرین را می شمارد. واگن نیم خالی است. کستیا جلو پنجره مینشیند، ولی لولکا میخواهد که این جا را باو بدهند. سر خود را بهمه طرف میچرخاند تا همه چیز — هم رودخانه دنپر، هم واگنی که از پائین ببالا میخزد و هم طناب فولادی مارمانندی را که از روغن میدرخشد — در آن واحد ببیند. از نگاه کردن پائین،

بطرف زمین وحشت دارد و از ترس نق نق میکند، ولی آهسته که مادرشان او را از جلو پنجره برندارد.

واگنی که از پائین ببالا میآید بآنها میرسد، بعد باز هم ببالا میخزد و بشکل اسباب بازی کوچکی در میآید و چرخهای سیاه روغن آلودی که طناب فولادی از روی آنها بسرعت گذشته است همانطور میچرخند و میچرخند، مثل اینکه با عجله بدنبال آن میدوند.

نگاه کردن بیائین واقعاً هم کمی ترس دارد. ریلهای درخشان بسرعت بسوی دامنه نشیب تند در حرکتند و در همه طرف درختان بسیار بلند سر باآسمان کشیده و چیزی نمانده است که نوک آنها بواگن برسد. اگر بزمین نگاه نکنی بنظر میآید که واگن روی ریلها حرکت نمیکند، بلکه در هوا میان درختان در پرواز است و پس از لحظه ای طناب فولادی را پاره میکند، از روی ایستگاه پائینی و خانه های پادول* میپرد و همانطور از روی دنپر بسوی جنگلهای سبزی که از دور دیده میشود، بالا میرود.

لکن طناب پاره نمیشود و واگن بهیچ جا پرواز نمیکند، بلکه نرم جلو پله ها میایستد. کستیا و لولکا و مادرشان با عجله از پله ها پائین میروند، بعد بدو از دالان بتنی که صدا در آن بشدت منعکس میشود میگذرند، از خیابان خفه ای رد میشوند و بالاخره باسکله بندر میرسند. از پشت بنای چوبی ایستگاه غرش بم و گرفته ای بلند میشود. لولکا از ترس میلرزد و دو دستی به کستیا میچسبد.

* یکی از بخشهای شهر کیف.

کستیا هم یواش یواش ناراحت میشود، تصور میکند که خیلی آهسته میروند و حتماً دیر خواهند کرد. از عمارت ایستگاه کنار رودخانه میگذرند و از پله‌کان پائین میروند و به اسکله بندر— بلم بزرگی که بنائی بشکل خانه روی آن قرار دارد— میرسند. کشتی از پشت این بنا اصلاً دیده نمیشود، یک لوله کلفت سیاه با زهی سرخ و دگل کشتی با چراغهایی که بالای یکدیگر آویزانند، بچشم میخورد. کشتی طوری به بلم چسبیده که در فاصله میان آنها آب اصلاً دیده نمیشود و میتوان بدون پریدن، از اسکله مستقیماً بکشتی رفت. ولی تیر کلفتی راه را سد کرده و فقط گذرگاه باریکی از دو تخته طولی و چند تخته که در عرض بآن کوبیده‌اند، بشکل نردبان نرده‌داری باز است.

دو نفر دریانورد جلو نردبان ایستاده‌اند. کستیا میداند که آنها دریانورد نیستند، بلکه ملوانند— دریانوردان در دریا هستند نه در رودخانه— ولی آنها با فرنج سورمه‌ای و دکمه‌های براق و کاسکت سفید خود هیچ تفاوتی با دریانورد ندارند. به کاسکت آنها نشانی بشکل خرچنگ زده شده که از لنگری زرین در وسط و برگهای زرین در اطراف آن عبارت میباشد. ملوانان چنان بی‌اعتنا صحبت میکنند و میخندند که کستیا از عجله خود بوحشت میافتد و قصداً قدم را کوتاه میکند و سلانه سلانه میرود، بطوری که مادرش مجبور میشود آستین او را بکشد و بگوید:

— کستیا، نخواب، خواهش میکنم!..— و از ملوانان میپرسد: — کجا من میتوانم ناخدا را ببینم؟

یکی از ملوانان که مراقب چیزی در راهرو کشتی
است جواب میدهد :
— ناخدا حالا نیست .

مادرش دستپاچه میشود و میگوید :
— چکار باید کرد؟ حالا من چه بکنم ؟
ملوان دومی به مادر کستیا نگاه میکند و قیافه‌اش
باز میشود .

کستیا میداند که مادرش زیباست ، او خودش هم
دوست دارد بمادر خود نگاه کند ، البته نه وقتی که مادرش
عصبانی است و بدلیلی دعوا میکند . اما این ملوان جوان ،
با سردوشیهای ناوبان دومی و موهای چون موهای فدور
طلائی ، خیلی زیاد بمادر او نگاه میکند و لبخند میزند .
کستیا از این کار خوشش نمی‌آید و اخم میکند .
ملوان موطلائی میپرسد :

— چه شده ، خانم ، چکار دارید ؟
— برادرم بمن نوشته که باید با ناخدا... ولی او
نیست... حالا من چکار کنم ؟ شاید ناخدا معاون دارد ؟
— ناخدایار ارشد حالا مشغول کاریست . من ناخدایار
دوم هستم . شما بگوئید چکار دارید .

مادرش درهم برهم و دست و پا شکسته توضیح
میدهد که باید پسر خود را به پالیانسکایا گربلیا نزد برادر
خود که مامور رهنماهای شناور است بفرستد ، در آنجا
پیشواز او خواهد آمد ، ولی میترسد بچه را تنها بفرستد ،
زیرا در آنجا حتی اسکله هم نیست ، اما او هیچ چاره‌ای
ندارد ، باید بیک مأموریت فوری برود و میخواهد از
ناخدا خواهش کند . ناخدا هم که نیست...

ناوبان دوم مدت‌هاست بمطلب پی برده ولی مادرش
همینطور یکریز حرف میزند و ناوبان هم حرف او را
قطع نمیکند، زیرا از نگاه کردن بمادر کستیا و شنیدن
صحبت او لذت میبرد. کستیا اینرا می‌بیند و بیش از
پیش گرفته و غمگین میشود.

بالاخره ناوبان میگوید :

— فهمیدم. پسران کجاست؟ این رفیق عصبانی
است؟ من فکر میکردم این برادر شماست. او مرد
کاملاً بزرگیست!

کستیا تحت تأثیر این تملق واضح و آشکار قرار
نمیگیرد و همانطور اخم میکند.

— نگران نباشید، خانم، هیچطور نمیشود. صحیح
و سالم بمقصد میرسانیمش. یقیم کندراتیویچ کیچه یف را
که من میشناسم، چطور ممکن است نشناسم، او بهترین
مأمور رهنماهای شناور است. پسر شما بخوبی و خوشی
بمقصد میرسد، خوب میخوابد و در راه ما از او یک
ملوان بار میآوریم... بفرمائید بروید، برای بچه جا بگیرید،
هنوز وقت زیاد است. من الساعه راهنما را صدا میکنم.
کستیا با اخم و تخم از پله‌کان بالا میرود و مادرش
در حالی که دست لولکا را گرفته است پشت سر او براه
میافتد.

ناوبان داد میزند :

— خاله پاشا، مسافر را باتاق کشتی راهنمایی کنید.
سر و کله زنی لاغر و بلند بالا با بینی کشیده و
لبان نازک بهم فشرده از راهرو پیدا میشود. لبان

این زن چنان بهم فشرده است که کستیا خیال میکند او بدون دهان باز کردن حرف میزند .

خاله پاشا در راهرو چند قدم می‌رود ، بطرف چپ می‌پیچد و ناگهان مثل اینکه بجای گودی میافتد .
مادر کستیا وحشتزده میگوید :

— خدایا ، این پله‌کان دیگر چیست ؟

کستیا میگوید :

— این پله‌کان معمولی نیست ، مامان ، این پله‌کان

کشتی است .

— تو همه چیز را میدانی ، تو دریانورد مشهوری

هستی ... مواظب باش ، سرت بجائی نخورد !

مگر کی سر او بجائی خورده ! کستیا به آنها راه میدهد تا در جلو بروند و خودش مثل یک دریانورد ، سریع پائین می‌دود . ولی شیب پله‌کان کشتی بقدری زیاد و پله‌ها چنان تنگ و آهنهای روی آنها طوری سائیده شده که چیزی نمانده کستیا کله معلق بیفتد و به دستگیره‌های حفاظت می‌چسبد . مادرش از این صدای شبهه‌انگیز سر خود را برمیگرداند ، اما کستیا دیگر تعادل خود را حفظ کرده است و با طمانینه و وقار از پله‌ها پائین می‌رود .
خاله پاشا بدون آنکه لبان خود را از هم باز کند میگوید :

— این اتاق کشتی است ، بارهای خود را بگذارید

و جا بگیرید . — و می‌رود .

اتاق کشتی بسیار کوچک است و در آن دو

تخت‌خواب و میز باریکی در میان آنها و یک اشکاف پهلوی در قرار دارد . تخت‌خواب در حقیقت یکی است ، بجای

تختخواب دوم نیکت سانت و باربکی هست که روی آن
مشمع کوبیده‌اند. در عوض بالای میز تقریباً چسبیده
بسقف در بدنه کشتی دریچه گردی هست که با مهره‌های
مسی دو گوشه به بدنه کشتی نصب شده است.
کستیا فوراً بالای میز میپرد و شروع به باز
کردن مهره‌ها میکند.

— کستیا، این کار را نکن! میشنوی؟ اصلاً،
یا قول میدهی که پنجره را باز نخواهی کرد و یا همین
حالا بساحل میرویم و تو بهیچ‌جا نخواهی رفت.
کستیا از روی میز پائین میآید: بهر حال
فعلاً از دریچه جز بدنه قیراندود بلم چیزی دیده نمیشود،
در بین راه هر طور شده سر در میآورد...
لولکا برای خودش در اتاق کشتی میگردد و به
میز، تختخوابها و کمربندهای نجات چوب‌پنبه‌ای دست
میزند. مادرشان باز هم نصایح خود را تکرار میکند:
هرچه دائیت بگوید گوش میکنی، بدون بزرگترها آبتنی
نمیکنی— خدایا خودت حفظ کن!— و مثل بچه‌های
کوچک یکدفعه بجان شیرینیها نمی‌افتی، اول گوشت
پخته و تخم مرغ آب‌پز میخوری، بعد شیرینی، توی
کشتی این‌ور آن‌ور نمیدوی، به لبه‌های کشتی نزدیک
نمیشوی و به آب نگاه نمیکنی والا سرت گیج میرود— خلاصه
تمام چیزهائی را که مادرها در اینقبیل موارد میگویند
بقدری تکرار میکند که کستیا حوصله‌اش سر میرود.
کستیا میکوشد مثل خاله پاشا بدون اینکه لبان
خود را از هم باز کند حرف بزند، ولی مادرش میترسد و
میگوید:

— چرا صدای گاو در میآوری؟ دندان‌ت درد میکند؟
کستیا هم میترسد که مبادا باین سبب او را در
خانه نگهدارند و معمولی، مثل همه مردم، نه مثل خاله
پاشا، شروع بصحبت میکند.

وقت واقعاً هم زیاد است و از این زمان ناراحت‌کننده
که پس از خداحافظیها و پند و نصیحتها و همه کارها در
انتظار لحظه جدائی واقعی میگردد، حوصله کستیا تنگ
شده است. مادرش باز هم چیزهایی میگوید و بکستیا
چشم دوخته است. چشمان میشی درشت او مهربان و
مضطرب میشوند. لولکا هم ساکت شده و بطور شبهه-
انگیزی نفس‌نفس میزند و حالا استکه صدای ونگ ونگش
بلند شود. کستیا از تمام این جریان چنان ناراحت شده
که همین حالا خودش هم بگریه می‌افتد، ولی در این
وقت صدای بوم و گرفته سوت کشتی در بالا بلند میشود،
لولکا خود را بروی زانوی مادر میاندازد، مادرشان بخود
میآید: باید از کشتی پیاده شوند. هر سه براهرو کوچک
و تنگی میروند. مسافرینی که دیر کرده‌اند از پله‌ها
با عجله میدوند، کیسه‌ها و سبدهایشان به کستیا و
مادر و خواهرش میخورد، ولی مادرشان چیزی حس نمیکند.
باز هم مضطرب و مهربان بکستیا چشم میدوزد، بعد
چندین بار او را محکم میبوسد و با عجله تکرار میکند:
— ببین کستیک، عاقل باش. و خواهش میکنم

هیچ ادا اطواری از خودت در نیار!..

لولکا هم خود را بطرف کستیا دراز میکند تا او را
ببوسد. کستیا سعی میکند یواشکی او را عقب بزند، ولی
مادرشان می‌بیند و میگوید:

— خجالت نمیکشی، کستیا! پوف، چقدر تو
خشن هستی! خواهرت را ببوس!
ولی کستیا بهیچوجه خشن نیست، او اصلاً اینگونه
ناز و نوازشها را نمیتواند تحمل کند. اما حالا چاره‌ای
نیست. کستیا بدون چون و چرا خم میشود و گونه
خود را جلو صورت خواهرش میگیرد. بله، بمحض اینکه از
خانه بیرون آمدند لولکا آنقدر التماس کرد تا مادرشان
برای او یک بستنی خرید و حالا دست و صورتش
مثل آب‌نبات چسبناک است. اصلاً این روبوسی را کی
از خودش در آورده است!
لولکا و مادرشان به اسکله میروند و جلو نرده
میایستند.

کستیا میخواهد جلوتر برود، ولی او را هل میدهند
و میگویند:

— اینجا نمیشود، پسر، حالا حرکت میکنیم.
کستیا قبلاً نردبانی را که ببالا میرفت و از دریچه
بالائی آن آسمان نیلگون دیده میشد مشاهده کرده بود.
از نردبان بالا میرود و از عرشه بالائی کشتی سر درمیآورد.
در وسط عرشه، جلو لوله سیاه بلندی اتاقک
شیشه بندی شده‌ایست که در آن چرخ فرمان — سکان دیده
میشود. در دو طرف، در انتهای عرشه اتاقهای شیشه‌ای
کوچکتریست که لوله‌های مسی تمیزی در آنها میدرخشد.
کستیا پی میبرد که این لوله‌ها، لوله‌های مکالمه میباشد.
پس او در برج ناخدا است. آیا او را از اینجا بیرون
نخواهند کرد؟ نه، مثل اینکه چنین احتمالی نمیرود.
در قسمت جلو و عقب عرشه نیمکتهای چوبی و حتی

میزهائی گذاشته‌اند، مثل اینکه اینجا نه عرشه کشتی، بلکه کافه رستوران است. مسافرین روی نیمکتها نشسته‌اند و هیچکس آنها را بیرون نمیکند. پس معلوم میشود این کشتی از آن کشتیهائی است که برج ناخدا و عرشه آن در یک جاست.

دور تا دور عرشه دستگیره‌هایی از دو میله آهنی کشیده شده است. کستیا بدستگیره نزدیک میشود، آنرا میگیرد و مانند دریانوردان پاهای خود را گشاد میگذارد. چه خوب بود اگر کلاس پنجم «ب» و یا لااقل دوست پیکارجویش فدور میدیدند که چطور کستیا در برج ناخدا ایستاده است! البته توی برج ناخدا نیست، در عرشه است، ولی برج ناخدا پهلوی او میباشد! ..

لکن کلاس پنجم «ب» نیست، دوستش فدور هم نیست. در پائین روی اسکله مادرش ایستاده است و چشمان درشت مضطربش در جستجوی کستیا میباشند. اول لولکا او را میبیند و داد میزند:

— آنجاست! آنجاست!

مادرش هم او را می‌بیند، تبسم میکند و میخواهد با صدای بلند چیزی بگوید، ولی در اینوقت زنگ میزنند. ترشحات آب بسر تا پای کستیا میریزد و پشت‌سرش صدای کرکننده سوت سه بار بلند میشود. مردم روی اسکله چیزهائی میگویند و یا داد میکشند، ولی این صدای سوت نمیگذارد هیچ چیز شنیده شود و بنظر میآید که مردم مثل ماهی بدون صدا دهان خود را باز میکنند.

— طناب جلو را باز کنید!

این ناخدایار دوم موبور است که فرمان میدهد . او در اتاقک شیشه‌ای سمت چپ ایستاده و در دهانه قیف‌مانند لوله مسی براق چیزی میگوید ، بعد با چوب‌پنبه‌ای که از زنجیر آویزان است دهانه لوله را می‌بندد .

عرشه کشتی و میله آهنی دستگیره‌ها بطور خفیفی بلرزش درمی‌آیند . در عرشه پائینی ، درست در زیر پای کستیا ، طناب را از ستونهای آهنی باز میکنند ، طناب شکم میاندازد ، آنوقت انتهای دیگر طناب را که گره زده شده ، از ستون روی اسکله باز میکنند و در آب میاندازند . نوار باریک آب میان کشتی و اسکله پهن میشود . آخ ، چقدر باید تماشا کرد ، ولی نمیشود . مادرش جلو نرده ایستاده است و از کستیا چشم برنمیدارد . پس بهیچوجه نمیشود از اینجا رفت . کستیا نمیخواهد او را برنجانند . مادرش لبخند میزند ، اشک روی گونه‌هایش روان است و مادر اشکها را با نوک انگشتان پاک میکند .

اصلاً گریه برای چیست ؟ مگر او برای یک سال بسفر دور دنیا می‌رود ؟ ولی ته دل خود کستیا هم ناراحت است . هر چه باشد آنها هیچوقت مدت زیادی از هم جدا نشده‌اند . قبلاً کستیا فقط با راه آهن مسافرت کرده بود ، آنهم همراه مادرش و آنوقت بقدری کوچک بود که آن مسافرت را کم بیاد دارد .

برای اینکه رقت قلب بر او غلبه نکند ، اخم میکند ، دستگیره را محکم میفشارد و به لولکا که دست خود را تکان میدهد توجه نمیکند . لولکا بمحض اینکه کستیا را روی عرشه دید شروع کرد به تکان دادن دست و از آنوقت همانطور بلا انقطاع دست تکان میدهد ، ولی

کستیا جواب نمیدهد . لولکا پا بزمین میکوبد و با رنجش داد میزند :

— کستیا ! ده ، کستیا !

مادرشان هم دست خود را بلند میکند و دستمالش را تکان میدهد .

قسمت جلو کشتی از اسکه جدا میشود ، اسکه بطرف چپ و بعد بعقب میرود ، مردم کوچک میشوند و حالا مثل آنستکه در آنجا نه مادرش با لولکا ، بلکه دو دختر بچه ایستاده‌اند که یکی بزرگ است و دیگری خیلی کوچک . کستیا تا زمانی که میتواند هیکل آنها را تشخیص بدهد با تکان دست بانها جواب میدهد و بعد دست خود را پائین میاندازد . لابد حالا آنها بیالای تپه میروند و مدت زیادی به کشتی‌ای که کستیا را میبرد نگاه خواهند کرد .

عشق آباد

کشتی میپیچد تا در جهت جریان آب قرار گیرد ، معلوم نیست چرا یک بار دیگر سوت میزند و از کنار تپه ولادیمیرسکایا ، راههای عبور به پلاژ و جزیره تروخانف بسرعت میگذرد . جزیره تا لب آب از سایه بانهای تخته‌ای قارچ‌مانند و کیوسکهای مختلف پوشیده شده . سبزه واقعی از ساحل دور گردیده و ساحل را در زیر آفتاب سوزان گذاشته است .

یک زورق موتوری سریع‌السیر «سبیل‌های» سفید کف‌آلودی به‌هوا بلند کرده و مثل باد بطرف کشتی می‌آید. کستیا با نگاهی حسرت‌آمیز سرنشینان زورق موتوری را بدرقه می‌کند و به آشنائی همه‌جانبه با کشتی می‌پردازد. در دو کنار راست و چپ عرشه، جلو اتاقک‌های شیشه‌ای چند قایق قرار دارد که روی آنها برزنت کشیده‌اند و در قسمت جلو آنها نوشته شده است: «عشق‌آباد». فقط در یکی از قایق‌ها روی «د» چیزی مالیده شده و از «عشق‌آباد» «عشق‌آبا» مانده است. کنار دیواره‌های اتاقک‌ها چند سطل سفید خالی در یک ردیف پهلوی هم گذارده‌اند. روی هر یک از سطل‌ها یک حرف نوشته شده ولی سطل‌ها طوری کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند که باز هم نام کشتی یعنی «عشق‌آباد» میشود. این کلمه روی حلقه‌های نجات که از دستگیره‌ها آویزان است و همچنین روی روپوش‌های چرخ‌ها نوشته شده است. عرشه، عرشه کاملاً واقعی چوبی است و از تخته‌های باریک و درازی ساخته شده که درز میان آنها را بطانه و قیراندود کرده‌اند.

کستیا شروع بشمردن تخته‌ها می‌کند تا ببیند چند تخته در عرض کشتی کار گذاشته‌اند، ولی ناگهان دگل کشتی بعقب خم میشود تا تقریباً در حالت افقی قرار بگیرد. «عشق‌آباد» به پل نزدیک میشود و دگل را پائین می‌آورند تا به پل گیر نکند.

کشتی با صدای بم و نیرومندی سوت می‌زند. حالا کستیا می‌بیند که سوت کشتی یک توتک مسی با دو سوراخ نیم‌دایره می‌باشد که بعقب لوله بخار وصل شده است.

از این سوت ابتدا ذرات آب و بخار بیرون میآید و بعد صدای بم سوت بلند میشود .

«عشق آباد» از وسط پایه‌های پل ، تقریباً از کنار ساحل چپ رودخانه میگذرد . کستیا سعی میکند از لای تخته‌های پل ماشینها و اتوبوسهایی را که از روی پل بسرعت میگذرند تماشا کند ، ولی در آنجا بجز شبکه تیر و تخته‌های متقاطع چیزی دیده نمیشود . در بالای پایه پل نزدیک سقف چند فانوس روی یکدیگر آویزان است و از روی آب نردبانی عمودی که از چند حلقه عبارت میباشد به پایه پل نصب گردیده است . کستیا و رانداز میکند که آیا بالا رفتن از این نردبان آسان است و باین نتیجه میرسد که فدور البته بالا میرود و اگرچه نردبان بلند است و کمی ترس دارد ولی او ، کستیا ، نیز میتواند بالا برود . کار مهمی نیست .

پرتگاههای بوته‌زار ساحل راست ، برج ناقوس لاورا ، که سر باسمان کشیده و پل راه آهن را پشتسر میگذارند . سواحل رودخانه عقب میروند و مثل آنستکه در بوته‌زارهای کوتاه فرو رفته پنهان میگردند . سرنشینان معدود عرشه پشت بباد میکنند و در قسمت جلو عرشه پشت دودکشی که از دریچه‌های ماشین‌خانه هوای گرم آغشته بیوی روغن داغ بیرون میآید ، جا میگیرند .

اگر از دریچه نگاه کنی در پائین سوپاپها ، لوله‌هایی با روپوشهای قهوه‌ای کلفت که گویا کمپرس شده و اهرمهای درخشانی که مانند آرنج جلو و عقب میروند ، دیده میشود . روی یکی از لوله‌ها یک پیراهن کش و روی لوله دیگر شلوار سیاهی خشک میشود .

کستیا پائین می‌رود تا بهتر ماشین را تماشا کند .
عرشه پائین آهنی و تماماً عاج داده شده تا پا لبز نخورد .
ولی این آهن در اثر سایش کفش و چکمه چنان سیقل خورده
که عاج کمک چندان نمی‌کند و آهن لبز است . کستیا
پله‌کان ماشین‌خانه را پیدا می‌کند ، ولی بمحض اینکه پای
خود را از آستانه بلند آهنی بدون میگذارد صدائی
بگوشش میرسد :

— چرا آنجا می‌روی ؟ آنجا نمیشود رفت !

کستیا برمیگردد و بسالن عقب کشتی می‌رود .
در اینجا سرنشین کم است و در گوشه و کنار ساکت
نشسته‌اند . فقط سه زن که سبدها و کیسه‌هایی میان
پاهای خود گرفته و بطرف یکدیگر خم شده‌اند مثل اینکه
کوکشان کرده باشند بزن چهارمی که آهسته و با
حرارت چیزی می‌گوید ، سر می‌جنبانند . کستیا گویا بدون
قصد از کنار آنها می‌گذرد — یک وقت دیدی چیز جالبی
نقل می‌کند ! زن با لحنی اندوهبار می‌گوید :

— من می‌آیم ... و چی خیال می‌کنید ، خواهرهای
عزیز ؟ گوساله را که آب نداده‌اند ! ..
تا آخرش معلوم است . کستیا به گاو و گوساله علاقه‌ای
ندارد .

قدری آنطرفتر زنی با قیافه خسته جلو پنجره نشسته
است . پهلوی زن و زیر نیمکت سفتی چند بقچه و کیسه
و چمدان چوبی با قفل‌های آویز بزرگ گذاشته شده است .
گرما و خستگی زن را از پا درآورده و هر دقیقه سرش
براست ، بطرف بقچه بزرگی که دختری سیزده — چهارده
ساله بان چسبیده و خوابیده است ، خم میشود . دختری

کوچکتر با زلفان بور کوتاهی که بر روی پیشانی‌اش افتاده در سالن می‌گردد، بعد ببالای نیمکت می‌رود و بسواحل سبز کم‌شیب که بسرعت بعقب می‌روند، نگاه میکند. از قرار معلوم او هم خوابش می‌آید، زیرا دهن‌دره‌های طولانی میکند. کستیا می‌گوید:

— غورت می‌دهی!.. — و ببالای نیمکت پهلوی

دختر می‌رود. — چه شده، سیر خواب نشده‌ای؟

— آره، همینطور مرتب می‌رویم و هیچ نمیشود

سیر خواب شد ...

— آخر کشتی که تازه راه افتاده است.

— ما از راه دور، از ساخالین می‌آئیم. سه هفته

است.

کستیا با ناباوری و اشتیاق بدختر نگاه میکند و

دوباره می‌پرسد:

— از ساخالین؟

کستیا از دل‌تنگی سر صحبت را با این دختر باز کرد. دختر بچه هم شد مصاحب! ولی حالا دختر بنظر او غیرعادی می‌آید و حتی گلهای ریز رنگ رفته پیراهن چیت کهنه‌اش عجیب و غریب جلوه میکنند.

— لابد دروغ می‌گوئی؟

دختر خونسرد و بی‌اعتنا جواب می‌دهد:

— چه دروغی دارم بگویم؟ می‌خواهی برو از مادرم

پرس.

کستیا بزنی که قیافه خسته‌ای دارد نگاه میکند،

ولی زن سرش کاملاً بروی بقچه خم شده و بخواب رفته است.

— آنجا چه می‌کردید؟

- معلوم است چه ، زندگی میکردیم . پدرم در
 شیلات کار میکرد و همانجا در قصبه زندگی میکردیم .
 — تو اقیانوس کبیر یا آرام را دیده‌ای ؟
 — البته که دیده‌ام ، ما در ساحل زندگی میکردیم .
 — با کشتی در دریا هم مسافرت کرده‌ای ؟
 — پس چی ! طور دیگر نمیشود به ساخالین
 رفت . با هواپیما هم میشود ، ولی ما بارمان زیاد است .
 دختر بچه خونسرد و بی‌اعتنا حرف میزند ، ولی رشک
 و کنجکاوای توأم با وجد و شعف بر کستیا مستولی می‌گردد
 و نمیفهمد چطور ممکن است این مطالب را با خونسردی
 گفت . اگر او در ساخالین ، در ساحل اقیانوس بود ! ..
 او دلش میخواهد همه چیز را یکباره و فوراً بفهمد ، ولی
 دخترک مثل سابق پژمرده و غمگین جواب میدهد . کستیا
 با لحنی سرزنش‌آمیز میگوید :
- اه ! تو چرا مثل مرده هستی ؟ اینهمه چیز
 دیده‌ای ، نمیتوانی تعریف بکنی !
- من حالا خوابم می‌آید . میرسیم ، سیر خواب
 میشوم ، آنوقت ...
- شما کجا میروید ؟
- حالا به چرکاسی ، پیش مادر بزرگمان ، بعد به
 کاخوفکا .
- کنجکاوای و رشک کستیا باز هم شدیدتر میشود و
 میپرسد :
- به کاخوفکا ؟ برای چی ؟
- پدرم میخواهد در ساختمان کار بگیرد .
- پس تو ؟

— من چی؟ من درس خواهم خواند. پدرم قبلاً
میخواست برود، ولی بعد تصمیم گرفت صبر کند تا درس
من و سونیا تمام بشود. همینکه درس ما تمام شد راه
افتادیم.

— پس پدرت کجاست؟

— در بوفه است. خیلی وقت است رفته. لابد آبجو
میخورد.

— بیا برویم، نشان بده.

— اگر از آنجا بیرونمان بکنند؟

— بیرون نمیکنند!

آنها از وسط عرشه آهنی پر سر و صدا به قسمت
جلو کشتی که بوفه در آنجا واقع است، میروند. سر
میز چهارگوشی جلو پیشخوان بوفه سه نفر نشسته‌اند.
یک مرد چاق عینکی با سر طاس، یک جوان گندمگون و
یک مرد لاغر با صورت سیاه از آفتاب سوخته و پیراهن
کش که توی شلوار کرده است. لیوانهای پر از آبجو
با کفهای سفید مثل برف جلو آنها روی میز است. مردی
که پیراهن کش پوشیده متوجه دختر میشود و میگوید:
— عقب من آمده‌ای؟ دلت تنگ شده؟ الساعة
میرویم!

او سبیلهای بور آبجومانند خود را در کف فرو
میبرد، بعد لیوان را میگذارد، سبیلهای خود را پاک میکند
و خطاب به همصحبتهای خود میگوید:

— آخر من خودم از آنجا، از آلیوشکف هستم...
وقتی در زادگاه من چنین کاری شروع شده چطور من میتوانستم
سر جای خودم بنشینم؟ حالا ما دیگر سرزمین خود را

بصورت دیگری در می‌آوریم! — و چنان مستی بمیز
می‌کوبد که لیوانها بهوا می‌پزند، بقیه آبجو را یکجرعه
سر میکشد و برمیخیزد. فقط حالا دیده میشود که او چه
مرد تنومند و پرزور است. — برویم، ناستیا!

ساخالینیها می‌روند. جوان آبجوش را می‌خورد و مرد چاق
به سر طاس خود دستی میکشد، بدنبال آنها نگاه میکند و
میگوید:

— عجیب است، مردک از فاصله دوازده هزار
ورست راه افتاده آمده است! ..
جوان جواب میدهد:

— پس چی؟ منم بعد از آنکه تحصیلم را تمام
کردم بانجا می‌روم.
آنها سکوت میکنند.

کستیا منتظر ادامه صحبت است، ولی مرد طاس
می‌رود و جوان مشغول خواندن کتاب میشود. بعد از
مدتی کستیا دوباره بسالن جلو کشتی که ساخالینیها
در آنجا هستند، می‌رود. ولی ناستیا سر خود را روی زانوی
مادرش گذاشته و خوابیده است. پدرش هم با هیکل
تنومند خود روی نیمکت کوچک و باریکی دراز کشیده و
بخواب رفته است.

تنها خواهر بزرگ ناستیا نخوابیده و مواظب اثاثیه
است. کستیا میکوشد سر صحبت را با او باز کند، ولی
او با ترس و احتیاط پلکهای پف کرده خود را بهم می‌زند،
چپ چپ به کستیا نگاه میکند و حرف نمی‌زند. کستیا
فکر میکند که در زندگی چقدر بیعدالتی هست: یک
چنین چلمن خواب‌آلودی را به کاخوفکا می‌برند و او نمیتواند
بانجا برود! ..

کستیا در اینجا دیگر کاری پیدا نمیکند و به بوفه می‌رود. آنجا پنجره‌های بزرگی هست که همه چیز در جلو و اطراف دیده میشود و دری بجلو کشتی دارد که در آنجا زنجیر لنگر بدور استوانه‌ای پیچیده شده و اهرم‌هایی بچشم می‌خورند. کستیا در را باز میکند و بانجا می‌رود. ولی صدائی بگوشش میرسد :

— پسر ، بجلو کشتی نرو ! میبینی که روی در چی نوشته‌اند .

او خیال هیچ کاری نداشت ، فقط میخواست زنجیر لنگر را تماشا کند و ببیند چطور امواج از جلو کشتی سرعت دور میشوند . نه ، حالا که اینجا همه چیز ممنوع میباشد نشستن در اتاق کشتی بهتر است .

جلو پله‌کان یکنفر شانه‌اش را میگیرد :

— خوب ، پهلوان ، از کشتی ما خوش آمد ؟

همان ناوبان دوم ناخدایار جلو کستیا ایستاده و لبخند میزند . کستیا از ناکامیهای خود خشمگین و عصبانی است ، لبخند ناخدایار او را خشمگینتر میکند ، پس از لحظه‌ای تردید و دودلی با عصبانیت زیر لب غر میزند :

— نخیر !

— چی ؟ چرا ؟

— این چه کشتی‌ایست که نه میشود جائی رفت و

نه میشود چیزی تماشا کرد ! ..

— روشن است . دلت می‌خواهد هم ماشین را اداره

کنی ، هم فرمان سکان را بچرخانی و هم بد نبود در مگافون داد میزدی : « سمت بچپ ! » یا چیز دیگری از اینقبیل . ها ؟

— هیچ اینطور نیست! من فقط میخواستم تماشا کنم .

— آها . خوب ، برویم تماشا کنیم . چرا اینجا توی هوای خفه نشسته ایم! .. — بعد ناخدایار میگوید : — در کشتی بعد از ماشین مهمترین چیز سکان است . سکان در عقب کشتی آن پائین است و از این فرمان سکان طنابهایی فلزی به آن وصل شده است . سکان بان فرمان سکان را میچرخاند و سکان میچرخد ...

سکان بان با تبسم میپرسد :

— رفیق ناخدایار ، کادر تازه است ؟

— هیچ بعید نیست . تا چشم بهم بزنی جانشین ما میشود .

— البته ، درست همینطور است .

کستیا میپرسد :

— پس جعبه قطبنا کجاست ؟

فرمان سکان درست جلو پنجره است و جلو آن قطبنا نیست ، ولی در کشتیهائی که کستیا در کتابها دیده و خوانده همیشه قطبنا هست .

ناخدایار میخندد :

— دیدی ؟ رفیق مطلع و از همه چیز با خبر !

ما به قطبنا احتیاجی نداریم . ما در دریا که حرکت نمیکنیم ، در رودخانه دنپر حرکت میکنیم . در اینجا هم ساحلها و هم تمام علائم راهنما جلو چشم است .

— پس نقشه ؟

سکان بان با انگشت پیشانی خود میزند و میگوید :

— نقشه اینجاست .

آثار حیرت و تعجب در قیافه کستیا ظاهر میشود و
ناخدایار توضیح میدهد :

— ما باید رودخانه را از بالا پائین و از پائین
ببالا، در طول و عرض از بر بلد باشیم .
سکان بان میگوید :

— اینجا تا بخواهی بنقشه نگاه کنی بساحل خورده‌ای .
ما بدون نقشه هم راه را گم نمیکنیم...

ناخدایار حرف او را قطع میکند :
— کند کن ! — ولی قبل از آن خود سکان بان
فرمان سکان را میچرخاند و حرکت کشتی برای تغییر
سمت آهسته میشود . — این جای کم عمق رودخانه مرا
بفکر انداخت . پیش از وقت باینجا رسیدیم .
سکان بان میگوید :

— نخیر ، عادی است . آب بسرعت کم میشود ،
اینستکه جای کم آب بالا میآید .

— خوب ، دیگر جی بتو نشان بدهم ؟ لوله مکالمه
را ؟ از لوله مکالمه ما به ماشین خانه فرمان میدهیم که
با چه سرعتی بروند .

کستیا شروع میکند : — میشود ... — و حرف
خود را تمام نمیکند .

— نه ، بیخود و بیجهت نمیشود پرحرفی کرد .

— من فقط گوش میکنم .

— این میشود ، بفرما .

ناخدایار چوب پنبه را بیرون میآورد ، کستیا گوش
خود را بدهانه لوله میگذارد . از لوله همهمه مبهم و

صدای فین فینی سریع شنیده میشود ، مثل آنکه کسی درست دم گوش کستیا نفس میکشد .

— چرا ما همینطور اینهمه میرویم و در ساحلها هیچ چیز نیست ، نه شهری نه دهی ؟

— هست ، اما بندرت ، در جاهای بلند . میبینی ساحلها چقدر پست است . بهار وقتیکه آب زیاد است دنپر ، برادر ، از هر طرف چند کیلومتر طغیان میکند و همه این جاها زیر آب میرود . اگر در این جاها شهر و ده بود آنها هم زیر آب میرفت . دهها کمی دورتر در جاهای مرتفع است تا آب بآنها نرسد . باین دلیل بنظر میآید که ساحلها بیابان غیر مسکون است .

ناخدایار تمام عرشه را با کستیا میگردد ، چراغهای بدنه کشتی که در طرف راست سبز و در طرف چپ قرمز است و لوله‌های تهویه را باو نشان میدهد . این لوله‌ها که از خارج سفید و از داخل سرخند بدهان عظیم بازی شباهت دارند و بقدری گشادند که کستیا براحتی میتواند بدرون آنها بخزد .

— پس چرا در آن پائین کف عرشه آهنی است ؟

— از قدیم مانده . قبلاً کشتی ما یدک کش بود ،

بعد طبقه فوقانی و چند اتاق در آن ساختند و مسافرش کردند ، ولی عرشه همانطور که بود مانده است...

ناخدایار مو بور را صدا میکنند . او جواب میدهد :

— الساعة . — و به کستیا میگوید : — میدانی

چیہ ، رفیق ، اسم تو چیست ؟ کستیا ؟ خودت بگرد ،

کستیا ، مرا صدا میکنند . ولی ببین ، بلب عرشه نرو .

وقتی من بمادر تو قول دادم ، من مسئول هستم . فهمیدی ؟

کستیا به آهنگ شمرده نظامی جواب میدهد :

— اطاعت میشود، لب عرشه نمیروم !

ناخدایار با خنده میگوید :

— اوو! ناوی واقعی هستی! نه، مسلما، تو یک

چیزی میشوی! — و بدو از پله‌کان پائین می‌رود.

بطور کلی معلوم میشود این ناخدایار بد آدمی

نیست، جوان خوبیست. اینکه همیشه تبسم میکند چه

اهمیتی دارد؟ جوان و اصلاً دلشاد است، از همه چیز

خوشش می‌آید.

کستیا مدت مدیدی بآبهای کف‌آلودی که در

آنسوی بدنه کشتی سرعت جریان دارد و به گردابهای

عجیب و غریب آنها نگاه میکند. در این گردابها مناظر

خیالی که یکی فریبنده‌تر از دیگریست بنظر می‌آید. وقتی

سر خود را بلند میکند در فاصله دوری در افق توده‌های

دود صورتی‌رنگ، چون ابرهای سپیده‌دم بلند میشود.

ابرها بزرگ میشوند، بالا می‌روند و بتدریج زرد

رنگ می‌گردند. در روی ابرها سایه‌هایی پدیدار می‌گردد،

سایه‌ها بزرگ میشوند و بزودی کستیا پی میبرد که

این نه دود است و نه ابر، بلکه ساحل بلند پرشیبی است

پوشیده از سبزه‌های تنک. ابتدا چنین بنظر میرسد که

کشتی از آن دور میشود ولی پس از یک پیچ تند رودخانه

براست، پرتگاهها سرعت بزرگ میشوند و نیمی از

آسمان را میپوشانند. در طرف راست خانه‌های دهاتی دور

از هم تا بالای پرتگاه بچشم می‌خورد. در ساحل، در

دامنه پرتگاه کشتی باری پهن و کوتاهی بجای اسکله

قرار دارد. کشتی به اسکله نزدیک میشود. جلو نرده‌های

اسکله عده‌ای دختر بچه جمع شده‌اند و در میان آنها اندام کشیده آموزگار ویا مربی پیش‌آهنگان که مرتب باطراف نگاه میکند، چون مرغی در میان جوجه‌ها دیده میشود . کستیا از پیرمردی که در عرشه نشسته است میپرسد :

— اینجا کجاست ؟

— تریپولیه .

— همان تریپولیه ؟

— کدام همان ؟ تریپولیه یکی است ، تریپولیه دیگری نیست .

کستیا مثل فرفره از پله‌کان بطرف پل میان کشتی و اسکله میدود . پل را نصب کرده‌اند و دختران دانش‌آموز دسته‌جمعی با عجله و ترس و لرز از آن میگذرند ، خانم آموزگار جلو نرده‌ها ایستاده ، دست خود را بلند کرده و با تکان لب دختر بچه‌ها را می‌شمارد .

ناخدایار آشنا کستیا را صدا میکند :

— کستیا ، اینها را به عرشه راهنمایی کن ، ببینم !

خانم آموزگار فریاد میزند :

— نه ، نه ، به اتاق کشتی !

ناخدایار موافقت میکند :

— به اتاق کشتی می‌خواهید ، به اتاق کشتی

باشد ! ببر بسالن عقب کشتی .

کستیا می‌خواهد بساحل برود ، ولی دستور ناخدایار را نمیشود اجرا نکرد . او به سالن عقب کشتی میرود و دختر بچه‌ها پچ‌پچ کنان مثل گله بدنبالش راه می‌افتند . پشت سر آنها خانم آموزگار وارد میشود . دختران دانش‌آموز

او را دوره میکنند، با آخ و وای بتمشای سالن میپردازند و چنان هممه و داد و فریادی راه میاندازند که کستیا فوراً از آنجا می‌رود. ولی امکان پیدا نمی‌کند بساحل پیاده شود. صدای زنگ بلند شده است، کشتی سوت میزند و از اسکله دور می‌شود. بخار با صدا و فش‌فش از زیر روپوش چرخ بشدت بیرون می‌آید و اسکله را میپوشاند، این عمل مدتی ادامه می‌آید و مثل آنستکه کشتی با صدای بلند نفس‌نفس میزند و برای راه نیروی خود را جمع می‌کند.

کستیا به عرشه برمی‌گردد و با حسرت و خاطری افسرده به پرتگاهها نگاه می‌کند. پرتگاهها خالی و بی آب و علف است. در بالای تپه، آنجا که از زمینهای گلی بوته‌های کوچک علف‌تک و توک سر بیرون آورده است، بزی سفید می‌گردد، کمی علف می‌چیند، بعد سر خود را بالا می‌برد و ضمن جویدن علف به کشتی نگاه می‌کند و دوباره به چیدن علف می‌پردازد.

تریپولیه! محل شهادت و افتخار جاویدان کامسامولهای کیف! همین چندی پیش، قبل از پایان سال تحصیلی مربی پیش‌آهنگان از فاجعه تریپولیه صحبت می‌کرد و میگفت که چطور در سال ۱۹۱۹ یک دسته کامسامول برای مبارزه با باند کولاکها بنام «سبزپوشان» از کیف حرکت کردند، چطور به تریپولیه آمدند و در نبردی نابرابر بهلاکت رسیدند. شاید لوبا آرنووا و میشا راتمانسکی از بالای همین پرتگاه برای آخرین بار به دنپر و کرانه‌های بیکران آن مینگریستند و واپسین درود خود را به میهن میفرستادند...

کستیا ساحل را از نظر میگذراند تا بنای یادگاری پیدا کند، ولی هیچ چیز شبیه به بنای یادگار وجود ندارد. کستیا متأسف است که چرا بنای یادگار بزرگ و زیبائی نیست، چنان بنای یادگاری که از همه جا دیده شود و وقتی کشتیها آنرا می بینند غم انگیز و طولانی سوت بزنند، سرنشینان با سکوت محض بایستند، به بنای یادگار بنگرند و با قدردانی و امتنان به کسانی فکر کنند که جان خود را در راه حکومت شوروی و کمونیسم داده اند... از عرشه بنای یادگاری دیده نمیشود، کشتی بعلامت احترام سوت نمیزند، بلکه پره های چرخ آن با عجله و سر و صدا بآب میخورد. پیرمردی که روی نیمکت عرشه نشسته است بدقت پوست ماهی دودی ای را میکند.

کستیا «خبردار» میایستد، سلام پیش آهنگی میدهد و مدت مدیدی به پرتگاههای تریپولیه که از نظر دور میشوند، نگاه میکند.

آفتاب بطرف باختر پائین میرود، باد شدیدتر میگردد و کستیا باتاق کشتی میرود تا نیم تنه خود را بردارد. در مراجعت سری بسالن عقب کشتی میزند. دختران دانش آموز گوشه ای از سالن را با چند نیمکت محصور کرده اند، عده ای بقچه کوچکی زیر سر گذاشته دراز کشیده اند و سایرین به سخنان خانم آموزگار گوش میدهند.

دو دختر بچه از سالن بیرون آمده دم در ایستاده اند و به راهرو نگاه میکنند. یکی از آنها که بلندقدتر و گویا جسورتر است از کستیا میپرسد:

— به بالا میشود رفت ؟

کستیا اجازه میدهد :

— میشود . برویم ، من نشانتان میدهم .

کستیا بدون آنکه دستگیره را بگیرد مثل برق از پله‌کان بالا میرود و پشت سر او دختر بچه‌ها با پاهای باریک و دراز کفشهای بزرگ خود را به پله‌ها میکوبند و آهسته بدنبال او راه می‌افتند . وقتی به عرشه کشتی میرسند کستیا می‌ایستد و می‌پرسد :

— شما کلاس چندم هستید ؟

دختر بچه بزرگتر جواب میدهد :

— من به کلاس پنجم رفته‌ام .

و کوچکتر می‌گوید :

— من به کلاس چهارم .

کستیا با بی‌اعتنائی می‌گوید :

— ها !!! — و می‌پرسد : — کجا می‌روید ؟

باد می‌وزد ، دختر بچه‌ها سردشان است و کز کرده‌اند ، برمی‌گردند ، پشت خود را به باد میکنند ، با دست دامن پیراهن خود را که باد در آن پیچیده است می‌گیرند ولی نمی‌روند ، یکریز حرف می‌زنند و می‌گویند که به کائف بسر مقبره تاراس شفچنکو و آرکادی گایدار می‌روند ، که اولگا سمیونوونا زن بسیار خوبیست ، اما هم‌ه‌اش می‌ترسد که کسی گم بشود و یا در آب بیفتد و نمی‌گذارد هیچ جا بروند و نخستین بار است که با کشتی مسافرت میکنند و همه چیز برای آنها جالب است .

کستیا با مهربانی و بزرگمنشی می‌گوید :

— اگر نخستین بار است ، البته . بیائید تماشا

کنید... — و شروع به نشان دادن و توضیح آن چیزهائی

میکنند که خودش یک ساعت پیش از ناخدایار شنیده بود، ولی طوری صحبت میکند که گویا در میان این اتاقهای کشتی، طنابهای سکان و پله‌کانه‌های کشتی بدنیا آمده و بزرگ شده است.

دختر بچه‌ها از سرما کبود میشوند و پوست بدنشان مثل جوجه‌های پرکنده مونجوقی میشود، ولی با چنان حیرت و وجد و شعفی به کستیا نگاه میکنند که او بیش از پیش تهییج میگردد و به قضاوت درباره اینکه کشتی رودخانه‌ای حرف مفتی است میپردازد: در میان دو ساحل شناوری، مثل اینکه در اتاق راه میروی، جالب نیست، ولی در دریا اصلاً چیز دیگریست، آنجا باید با قطب‌نما رفت و با خورشید راه را تعیین کرد! بعلاوه در اینجا اصلاً طوفان نیست، مثل وان حمام بیخطر است، اما در دریا وقتی صدای غرش طوفان بلند میشود آنوقت حساب کار خودت را بکن...

شنوندگان چنان مفتون و شیدا شده‌اند که بخود اجازه نمیدهند به کستیا «تو» بگویند.

دختر بزرگتر میپرسد:

— شما ناوی هستید؟ به مرخصی میروید؟

کستیا کمی دست‌پاچه میشود و میگوید:

— فعلاً هنوز نه، ولی بزودی ناوی خواهم شد.

حالا پیش دائم میروم. — و ناگهان بی‌اختیار علاوه میکند: — دائی من ناوی است...

ولی در این موقع خانم آموزگار وحشتزده و عصبانی بطرف آنها میدود و دست شنوندگان کستیا را که دیگر بکلی کبود شده‌اند میگیرد و میگوید:

— بچه‌ها، این کارها چیست؟ مگر میشود بدون اجازه رفت؟.. بخودتان نگاه کنید ببینید به کی میمانید... تو، پسر، خجالت بکش! تو بزرگتر هستی، باید بفهمی...

کستیا برای تبرئه خود خجالتزده میگوید:
— من که به آنها نگفتم بیایند، خودشان خواهش کردند، منم قبول کردم.
خانم آموزگار به سخنانی که کستیا در تبرئه خود میگوید گوش نمیدهد و دختر بچه‌ها را که از سرما یخ کرده، ولی از آشنائی تازه راضی هستند، میبرد.

کلبهٔ کنار رودخانه

کستیا از تنهایی دل‌تنگ میشود، مردش هم هست. بعد از این پیش‌آمد رفتن پیش دختران دانش‌آموز حسنی ندارد و اصلاً او با دختر بچه‌ها چکار خواهد کرد؟ ناخدایار موبور هم هیچ جا دیده نمیشود. کستیا به پائین باتاق خود میرود. معلوم نیست چرا همیشه ناراحت است و خودش هم نمیفهمد چرا و باین نتیجه میرسد که گرسنه است. گوشت، چند تخم مرغ آب‌پز و چند پیراشکی توت‌فرنگی بیرون می‌آورد و بفکر فرو میرود. تردید و دودلی چندان طول نمیکشد: چه تفاوت دارد که اول جی بخورد، بعد چی؟ چرا حتماً اول باید گوشت خورد؟ اول میشود پیراشکیها را خورد، بعد بقیه را. ته پیراشکیها را

بالا میآورد، یک تکه گوشت میبرد، ولی دیگر سیر شده است و همه را دوباره در زنبیل میگذارد.

کستیا بالای میز میرود و از دریاچه نگاه میکند. آفتاب غروب میکند، برآمدگیهای پله‌کان مانند گلی و شنزارهای ساحل چپ رودخانه سرخ‌فام و آب، مثل اینکه سنگینتر و غلیظتر بشود، تیره می‌گردد.

کستیا دیگر گرسنه نیست، ولی احساس ناراحتی از او دست برنمیدارد. مگر از او چه عملی سر زده است؟ دختر بچه‌ها را برده است؟ او آنها را نبرد، آنها خودشان بدنبال او افتادند. درباره دریا چیز نادرستی گفته است؟ همه چیز درست است. ها، درباره دائی خود دروغ گفته است! آخر چرا دروغ گفت؟ او که حالا ناوی نیست، مأمور رهنمای شناور است...

او دائی خود را فقط دو بار دیده است. دائیش پیش از آن هم آمده بود، ولی کستیا یا در اردوگاه پیش‌آهنگی بود و یا سر درس. طوری پیش‌آمد میکرد که آنها یکدیگر را تقریباً نمیدیدند. کستیا صدای پرتین دائی خود، که تمام اتاق آنها را پر میکرد، قدمهای سنگین او، که گیل‌سهای توی بوفه را بلرزه و صدا درمیآورد، سبیل‌های کلفت آویزان، چشمان خندان و ابروان چون سبیل‌های آویزانی که روی چشم‌هایش را گرفته بود و توتون بسیار تند دائی خود را بیاد دارد. وقتی دائی او سیگار میکشید مادرش با هر دو دست گلوی خود را میگرفت و با وحشت میپرسید:

— خدایا، چطور تو این زهر مار را میکشی؟
دائیش با خنده جواب میداد:

— چطور، مگر خیلی تند است؟ درست ضد پشه است.

مادرش میگفت :

— آخر ما که پشه نیستیم. — و هر دو پنجره را چهارطاق باز میکرد. حتی چند روز پس از رفتن دائیش، در اتاق باز هم بوی تند و شدید تنباکو به مشام میرسید. وقتی کستیا، که دانش‌آموز کلاس چهارم بود، فهمید دائیش مأمور رهنماهای شناور است، بسیار خوشحال شده فکر میکرد که این چیزی از نوع نگهبان فانوسهای دریائی در جزیره‌ای غیر مسکون میباشد که در کتاب ژول ورن «فانوس دریائی در انتهای جهان» خوانده بود و دائی خود را سؤال پیچ کرد، ولی دائیش خندید و گفت که اصلاً اینطور نیست: فانوس دریائی چیز دیگریست و رهنمای شناور چیز دیگر. رهنماهای شناور اتاقکهای سه گوش کوچکی میباشند که روی کلکی نصب شده‌اند. شب باید در این اتاقکها چراغ روشن کرد و صبح چراغهارا خاموش کرد و بس. چند جزیره هم هست و همه آنها غیر مسکون میباشند. در آنجا نمیشود سکونت کرد، زیرا هنگام طغیان رودخانه جزایر را آب فرا میگیرد و در شنزارهای آنجا بجز بوته‌های بید و علف چیزی نمیروید. در آنجا هیچ چیز جالبی در انتظار کستیا نیست، مگر آبتنی فراوان و ماهیگیری. ولی این کار را هم باید تنها کرد که بکلی خسته کننده و ملال‌آور است. دائیش پسر ندارد، فقط یک دختر دارد بنام نورا.

البته که خسته کننده و ملال‌آور خواهد بود...

چنان خسته کننده و ملال آور که چشمان کستیا بی اختیار بسته میشود و کستیا بخواب میرود ...

— ای ، رفیق ! بلند شو ، رسیدیم !

یک نفر شانه او را تکان میدهد ، کستیا از جا میپرد و از نور شدید زیر سقف چشمان خود را می بندد . همان ناخدایار موبور او را بیدار کرده است .

— آخر هنوز که شب است !

— اهمیت ندارد ، در خانه خواهی خوابیدی . بزودی

به پالیانسکایا میرسیم .

کستیا ساک و زنبیل خود را برمیدارد و پشت سر ناخدایار بعرشه پائین میرود . کشتی خلوت و ساکت است . فقط همهمه تند ماشین و صدای شدید برخورد پره های چرخ به آب شنیده میشود . اطراف کشتی تاریک و ساکت است ، ساحلها و حتی آب دیده نمیشود ، فقط در یک طرف انعکاس شکسته نور سبز چراغ پهلوانی پخش میگردد .

کستیا با سراسیمگی فکر میکند : « این مرا کجا میبرد ؟ .. »

کشتی دو بار سوت میزند — یک بار کشیده و یک بار کوتاه .

ناخدایار میگوید :

— بیخود و بیجهت سوت میزند . یفیم کندراتیویچ

دارد میآید .

کستیا سر خود را باطراف میچرخاند و میپرسد :

— کجاست ؟ کجاست ؟

— آنجا ، آن جلو .

در جلو ، در سمت راست نور زردی سوسو میزند ،
محو میشود ، دوباره نمودار میگردد و آهسته بطرف
« عشق آباد » میآید . موتورها از حرکت باز می ایستند و
کشتی آهسته میرود . نوری که بسیار دور بنظر میرسید
ناگهان کاملاً نزدیک میشود و بدو قسمت منشعب میگردد ،
و کستیا چراغ جلو قایق و انعکاس لرزان آنرا که مثل
ماری روی آب میخزد تشخیص میدهد و در آن سوی
چراغ هیکل بزرگ تیره ای می بیند که گاه خم میشود و
گاه راست .

قایق به « عشق آباد » میچسبد ، شخصی که در
قایق است راست می ایستد و سرش در سطح عرشه کشتی
قرار میگیرد . حالا با اینکه در نور ضعیف چنین بنظر
میرسد که سیلهای آن شخص نصف صورتش را گرفته و
بجای چشم دو فرورفتگی بزرگ سیاه قرار دارد ، کستیا
اورا میشناسد و میگوید :

— سلام ، دائی جان ! این منم ، آمده ام . ولی چطور
پائین بیایم ؟

ناخدایار میگوید : — اینطور . — و زیر بازوی
کستیا را میگیرد ، بلندش میکند و از لبه کشتی پائین
میدهد . در آنجا دستهای دائییش اورا میگیرد و روی
نیمکتی که تلو تلو میخورد مینشانند .

— خوب ، چطور است ، درست جابجا شدید ؟
دائیش میگوید :

— بله ، شدیم . متشکرم .

ناخدایار جواب میدهد :

— قابلی ندارد . خداحافظ ، یفیم کندراتیویچ .

دائیش به کستیا میگوید : — محکم بنشین ! —
و بشدت قایق را هل میدهد و از کشتی کنار میرود .
قایق در خلاء تیره و تار بسرعت دور میشود . « عشق آباد »
آهسته و کوتاه ، مثل اینکه بیم دارد شب را بترساند ،
سوت میزند ، چرخ اول آهسته بعد تند و تندتر میچرخد ،
کشتی از کنار قایق میگذرد و بزودی گرده آن در تاریکی
محو میشود . فقط پنجره های روشن اتاق عقب کشتی
دیده میشود ولی آنهم بزودی از نظر ناپدید میگردد و
فقط امواج تقریباً نامحسوسی که قایق را بالا و پائین میبرد ،
باقی میماند .

دائیش چراغ را خاموش میکند ، پاروها را میگیرد
و میپرسد :
— خوب ، در خانه وضعیت چطور است ؟ مادرت
چطور است ؟

— خوبست ، مادرم به مأموریت میرود .
دائیش یکریز سئوال میکند ، ولی کستیا بیحال
و دست و پا شکسته جواب میدهد .

— برادر ، مثل اینکه خوابت میآید ؟
کستیا با عدم قطعیت اعتراض میکند :
— نه ، چرا ؟

با وجود این خوابش میآید . هوای خنک دم صبح
بزیر نیم تنه اش نفوذ میکند ، بزیر شلوار نازک که جای
خود دارد . بخصوص زانوهای کستیا ، با اینکه آنها را بهم
میفشارد و با دست میپوشاند ، کاملاً یخ کرده است .

بعد سئوالی برای کستیا مطرح میشود :
دائیش چطور بدون قطب نما راه را پیدا میکند و در این تاریکی
میداند قایق را بکجا براند ؟

و اما دائیش بدون آنکه باطراف نگاه کند، با تکانهای شدید پارو قایق را بجلو میراند. وقتی پاروها از آب بیرون میآید صدای برخورد سریع و کوتاه امواج کوچک به بدنه قایق بگوش میرسد. تاریکی در جلو متراکمتر و مرتفعتر میشود و بسوی آنها شناور است.

بازهم دائیش یادآوری میکند:

— مواظب باش! محکم بنشین!

کستیا لبه‌های قایق را میگیرد، ولی جلو قایق چنان شدید و ناگهانی بساحل فرو میرود که کستیا بجلو خم میشود و چیزی نمانده است چانه‌اش بزانوهایش برخورد. — رسیدیم! بار و بنهات را بردار.

کستیا از قایق بیرون میآید، دائیش قایق را تقریباً تا نیمه بساحل میکشد، بعد آنها از پرتگاهی بالا میروند و وارد خانه کوچکی میشوند. خانه تاریک و خاموش است.

دائیش چراغ را روشن میکند و رختخواب را به کستیا نشان میدهد. کستیا بزحمت لخت میشود، پتورا بکنار می‌اندازد و دیگر نمیشنود که دائیش ضمن اینکه چیزی میگوید، چطور روی او را میپوشاند و بعد چراغ را برمیدارد و میرود...

صدای زیر و گوشخراشی کستیارا بیدار میکند. پنجره چهارطاق باز است و اشعه خورشید از آن بکف اتاق که همین حالا شسته شده و دارد خشک میشود، افتاده است. در کاملاً باز است و آسمان صاف و دور دیده میشود. صدای عجیب و غریب خاموش نمیگردد و آه و هق‌هق‌هایی به آن در می‌آمیزد. کستیا سر خود را

برمیگرداند و می‌بیند که جلو میز دختر بچه‌ای پشت باو ایستاده است. از موهای روشن سرخ‌فامش دو گیسو بافته و با روبان سرخی بهم وصل کرده است. کستیا فکر میکند: «حتما کک و مک دارد! سرخ‌موها همیشه صورتشان پر از کک و مک است».

شانه‌های دختر بچه بالا و پائین می‌رود، صدای زیر و گوش‌خراش ندبه‌مانند از طرف اوست. کستیا روی آرنج بلند میشود و می‌گوید:

— چرا گریه میکنی؟

دختر بچه سرعت برمی‌گردد. در صورتش یک کک و مک هم نیست، دندانهای کوچک و سفید و چشمانی آسمانی‌رنگ و درخشان دارد.

— من گریه نمیکنم، آواز میخوانم. خمیر میگیرم و آواز میخوانم که خسته کننده نباشد. مگر مثل اینست که گریه میکنم؟ آره؟ تو بیدار شدی؟ آره؟

دختر بچه چنان سریع صحبت میکند که کستیا نمیرسد هیچ جوابی بدهد، ولی دختر بچه منتظر جواب هم نیست.

— من میدانم، تو پسر عمه من هستی. خواهر پدر من مادر توست. آره؟ تو کستیا گالاوانوف* هستی. فقط چرا گالاوانوف؟ شاید برای اینکه سرت بزرگ است؟ آره؟ نه، سرت معمولی است. پس این نام خانوادگی است. در کلاس پنجم ما یک دختر هست که نام خانوادگیش زدراستووی** است. گالیا زدراستووی.

* «گالاوا» یعنی «سر» (م. م.).

** «زدراستووی» یعنی «سلام» (م. م.).

دخترها با هم سلام علیک میکنند او خیال میکند او را صدا
میزنند و جواب میدهد. مضحک است؟ آره؟
ابتدا کستیا میخواهد عصبانی بشود، بعد میخواهد
بخندد، ولی نه برای این، وقت پیدا میکند و نه برای
آن.

— اسم من نورا است. تو خانه ما زندگی خواهی
کرد؟ آره؟ من همه چیز را بتو نشان میدهم. این جای
ما، جای خوبیست، خواهی دید. چرا تو حرف نمیزی؟
لال که نیستی؟

— وقتی تو یکریز ور میزنی من چطور میتوانم
حرف بزنم؟

— آی، راست میگوئی. من بقدری تند حرف میزنم
که هیچ نمیتوانم جلو خودم را بگیرم. مثلاً خانم آموزگار
مرا پای تخته صدا میکند. آره؟ من شروع که میکنم به
جواب دادن، او گوش میدهد، گوش میدهد، بعد
خوصله اش سر میرود و میگوید: «تو، کیچه یوا،
حرف نمیزی، بلکه از کوه پائین میدوی». شبیه است؟
آره؟ این نقص خیلی بزرگیست! ویکتور پتروویچ دبیر
ریاضیات ما میگوید این از زیادی انرژی است و اسم مرا
گذاشته است فشفشه. پسرها هم مرا فشفشه صدا میکنند.
برای مسخره اینطور صدا میکنند، ولی من اهمیت نمیدهم،
بگذار صدا کنند. درست است؟ چرا میخندی؟ مگر
شبیه است؟ آره؟ بنظر من هیچ شباهتی ندارد. تو چه نقصی
داری؟ پدرم میگوید که هر کسی یک نقصی دارد.
من هم همین عقیده را دارم. تو چطور؟..

او همینطور ور میزند و مشغول خمیرگیری است .
دستهایش هم با همان سرعت زبانش بالا و پائین میرود و
خمیر در زیر مشت‌های کوچک او آه و ناله و شکوه
و شکایت میکند .

— تمام شد . حالا رویش را میپوشانم و ور می‌آید .
آره ؟ تو بلدی بخاری را روشن کنی ؟ نه ؟ چطور میشود
نتوانی ؟ الساعة من روشن میکنم و بعد میرویم آب‌تنی
بکنیم . تو دوست داری صبح آب‌تنی بکنی ؟

— آخر لابد آب سرد است ؟

— آه ! صبح آب از هر وقتی بهتر است !

نورا حرف میزند و مانند آتشیپاره سرخی توی اتاق
در پرواز است . اثاثیه‌ای هم که نورا به آنها دست میزند
با همان سرعت تغییر مکان میدهند و در جای خود قرار
میگیرند . حوله روی خمیر را میپوشاند ، دریچه بخاری
بسرعت باز میشود و با سر و صدا بدیواره بخاری میچسبد ،
تراشه‌ها شعله‌ور میگردند و آتش سرعت کنده‌ها را
در برمیگیرد .

— بدو ، هنوز که همه کنده‌ها نسوخته برویم .
کستیا پشت سر نورا از اتاق بیرون می‌آید ، ولی
بدنبال او نمیشود راه رفت ، فقط باید دوید . تا کستیا
از ایوان جلو خانه پائین می‌آید نورا به پرتگاه رسیده است ،
گیسوان خود را جولانی میدهد و در پائین پرتگاه ناپدید
میگردد . کستیا هم میدود و چون راهی پیدا نمیکند روی
پاشنه پا مستقیماً از پرتگاه گلی بطرف نوار باریک شنی کنار
رودخانه پائین میرود . در اینجا قایق کوچکی وارونه روی
شن افتاده و پهلوی آن قایق دیگری ، کمی بزرگتر ،

روی آب است . نورا در قسمت عقب قایق بزرگ نشسته و او را صدا میکند ، ولی کستیا محو و شیدای زیبائی صبحدم می ایستد . سطح رودخانه مانند آئینه صاف و پاک و بیحرکت است . مه رقیق تیره رنگی روی رودخانه را پوشانیده ، ولی دیگر از سطح آب بالا رفته ، بطوریکه اگر چمباتمه بنشینی در فضای روشن بین آب و مه ، کناره زرین و بسبزه های جزیره و یا ساحل دوری را می بینی . خورشید تازه طلوع کرده و در آسمان ژرف نیلگون باهستگی بالا می رود .

نورا پیراهن خود را بکناری انداخته ، با تنکه و زیرپیراهنی ایستاده است و داد میکشد :

— معطل چی هستی ؟ زود باش ! تو شیرجه بلدی ؟

نورا بهوا میپرد و خرچنگ قورباغه بسطح آینه مانند آب می افتد . آب با سر و صدا فواره میزند و تقریباً در همان لحظه موهای سرخ رنگ او در سطح آب نمایان میگردد و داد میزند :

— اوه ، چه خوب است ! چرا ایستاده ای ؟

کستیا میخواهد مانند همیشه امتحان کند ببیند آب سرد نیست ، ولی از بیم آنکه این وراج سرخ مو او را ترسو حساب کند بقسمت عقب قایق می رود . ارتفاع کم است ، ولی عیب ندارد . دستهای خود را روی هم میگذارد ، مانند فنر میپرد ، در هوا نیم دایره ای میزند و بدون صدا و ترشح ، تقریباً عمودی بآب فرو می رود . وقتی نفس زنان بطرف قایق می آید نورا عقب قایق نشسته است و واله و شیدا باو نگاه میکند .

— اوه، آفرین! من اینطور نمیتوانم. بمن یاد میدهی؟ آره؟ بیا یک بار دیگر... باید بدو رفت نان پخت و الا پدرم دارد برمیگردد.

نورا یک بار دیگر شیرجه میرود، بعد بسرعت پیراهن خودرا میپوشد و پا بدو میگذارد.

کستیا مدت مدیدی برودخانه نگاه میکند و بالاخره نقطه دوری در پائین در جهت جریان آب می بیند. ابتدا این نقطه غیر متحرک بنظر میرسد، ولی کم کم بزرگ میشود و در طرفین آن روشن و خاموش شدن پرتوهای نور بچشم میخورد و معلوم میشود که پارو در آفتاب میدرخشد.

وقتی کستیا برمیگردد نورا دارد بشقابی پر از نان گرده روی میز میگذارد. از روغنهای داغ روی نانها حبابهای کوچکی برمیخیزد. چند لیوان و یک کوزه ته گشاد پر از شیر با سر و صدا و دلنگ دولونگ روی میز گذارده میشود. روی کوزه پوشیده از ذرات کوچک آب است.

یفیم کندراتیویچ باتاق میآید و میپرسد:

— خوب، شما اینجا چکار کردید؟ چطورید؟

آشنا شدید؟ با هم کنار آمدید؟

نورا میگوید:

— ما، پدرجان، با هم کنار آمدیم، کنار آمدیم!

درست است، کستیا؟ پس چی! چرا نباید با هم کنار

بیائیم؟ بیا برویم روی دستت آب بریزم.

یفیم کندراتیویچ بدون عجله، بقول خودش با

طمأنینه و وقار و نظم و ترتیب، دست و روی خودرا

میشوید. همه سر میز مینشینند و نان و شیر میخورند. نان برشته زیر دندان صدا میکند و شیر غلیظ چنان سرد است که دندان آدم تیر میکشد.

یفیم کندراتیویچ از سر میز برمیخیزد و میگوید: — خوب، آنا یفیموونا، متشکرم.

بعد پپ خود را روشن میکند و فوراً بوی زننده‌ای مانند بوی آمونیاک در اتاق می‌پیچد.

نورا دستهای خود را تکان میدهد و میگوید:

— پوف، پاپا، چند بار گفتند!.. — و سعی

میکند پنجره باز را باز هم بازتر کند.

یفیم کندراتیویچ میگوید:

— برویم بهوای آزاد، کستیا، والا بجز خود من و

پشه‌ها هیچکس قدرت تحمل این عودسوز مرا ندارد...

وقتی بنزدیک ساحل میرسند دائییش با دستهای

خود در هوا نیم دایره‌ای رسم میکند و میگوید:

— ما اینطور که می‌بینی زندگی میکنیم. خوست

میآید؟

— بله.

واقعا هم کستیا از چمنزارهای پست و پهناور

ساحل چپ رودخانه، از نوار جنگلی که از دور آبی

بنظر میآید و از پرتگاههای تپه‌ای که در فاصله سه

کیلومتری در پائین، در جهت جریان آب، بطرف رودخانه

جلو آمده، خوشش میآید.

— ولی آخر چرا اینجارا «گرلیا» مینامند؟ اینجا

که هیچ سدی وجود ندارد.

— کی میداند ! شاید یک وقتی بوده و حالا همینطور این نام روی آن مانده است . آنجا ، در آنور پرتگاه ده است . آنوشکا آنجا درس میخواند و وقتی کشتیرانی قطع میشود من هم به ده میروم .

— پس چرا همیشه آنجا زندگی نمیکنید ؟

— نمیشود ، آنجا ، نزدیک ده جایی ساده و معمولی و برای کشتیرانی آسان است ، جریان آب آرام میباشد ، ولی اینجا ، جای مشکلی است . — بعد دائیش محلی کمی بالاتر در جهت جریان آب نشان میدهد و میگوید : — آنجا را می بینی ؟ تو خیال میکنی آنجا ساحل است ؟ آنجا ساحل نیست ، جزیره است و پشت آن « ستاریتسا » یعنی بستر سابق و بعلاوه یک شاخه رودخانه وجود دارد . کمی بالاتر بازهم یک جزیره و یک شاخه رودخانه هست .

— خوب ، هست که هست ، چی ؟ ناخداها که میداند از کجا باید کشتی را ببرند .

— ناخداها که میداند ، ولی رودخانه نمیداند بکدام طرف جریان خواهد کرد .

— آخر رودخانه که همیشه یک جور جریان میکند .

یفیم کندراتیویچ میخندد و میگوید :

— نه ، جان برادر ، مسئله در همین است که ، نه !

آنجا ، آن بالا را می بینی ، قبلا کشتیها از شاخه طرف چپ میرفتند ، میتوانند از ستاریتسا هم بروند ، دوباره آب آن را شست و برد ، وقتی خواستند بروند یک کشتی بگل نشست ، زیرا وقتی آب زیاد شد مقداری شن آورده بود . رودخانه مثل اسب سرکش است ، نمیدانی به کدام طرف میجهد . حالا راه کشتی رو از اینجا میگذرد ، بعد یک

وقت میبینی آب باز هم شن میآورد و راه کشتی رو بساحل
چپ نزدیک میشود .

کستیا بسطح آرام و صاف رودخانه نگاه میکند و
بشک می افتد . این رودخانه هیچ شباهتی به اسب سرکش
و بدقلقی که از این سو بآن سو میجهد ، ندارد . برای
خودش جریان دارد و میرود . حالا هم جاریست ، دیروز ،
یک سال پیش و صد سال پیش هم جریان داشته است ...
قبلا در دوران زاپاروژتسی * و مدتها قبل از آن ، در
عصر یاروسلاو خردمند و ولادیمیر ** هم بوده است .
چطور میشود که در تمام این مدت آن را یاد نگرفته و
مانند جدول ضرب از بر نکرده باشند ؟ اینکه دریا نیست ...
از قرار معلوم یفیم کندراتیویچ بافکار کستیا
پی میبرد و بشوخی میگوید :

— اینجا البته زیاد پهناور نیست و نمیتوانی جولان
بدهی . ولی این مطلب کار را مشکلتر میکند ، نه آسانتر . —
یک جایی را نشان میدهد : — می بینی ، آنجا را در آن
بالا میگویم که چراغ رهنمای شناور سرخی دیده میشود .
در آنجا قسمت سریع آب رودخانه از نزدیک ساحل راست
جریان دارد ، بعد جای کم عمق رودخانه آنرا بطرف جزیره
برمیگرداند . و از آنجا مانند قطار سریع السیری بطرف آن
رهنمای شناور میرود . این خوب است ؟ خوبی چندانی ندارد .

* زاپاروژتسی — سازمان قزاقها در اوکراین در
قرن ۱۶ — ۱۸ میلادی .

** یاروسلاو خردمند و ولادیمیر — خانهای
بزرگ و رجال برجسته دولتی در روسیه باستانی .

این رهنمای شناور روی برآمدگی سنگی و یا باصطلاح ما «دیواری» قرار دارد. آنجا سنگی هست که ما آنرا «دندان ابلیس» مینامیم. این سنگ چنان سنگی است که هرچه بان بخورد خرد و خمیر میشود. آب هم درست بطرف آن سنگ جریان دارد. می بینی آنجا آب چطور میدرخشد، این در روی همان سنگ میچرخد. وقتی آب زیاد است اهمیتی ندارد، ولی وقتی آب کم میشود ناخدا باید کاملاً مواظب باشد: اگر رهنمای شناور سرخ را دید باید میل بچپ برود والا فلاکت اجتناب ناپذیر است. می بینی رودخانه چه رودخانه ایست؟ اینجا هرچه بخواهی هست. ولی مواظب آن هستند و مهارش را رها نمیکنند.

— چطور میشود مواظب آن بود؟

— وظیفه مخصوصی هست که هم ناخداها و هم ما، مأمورین رهنماهای شناور، انجام میدهیم. این برای سرنشینان کشتی است که هیچ تفاوتی ندارد، هم اینجا آب است و هم آنجا. ولی آدم مجرب همه چیز را می بیند: آنجائی که ظاهراً صاف و آرام بنظر میرسد در زیر آب گردابهایی وجود دارد که درون آب را متلاطم میسازد و آنجائی که سطح رودخانه متحرک میباشد آب شن را میآورد و رودخانه کم عمق میشود. همینکه جاهای کم عمق مشاهده گردید آن جاها را با تیر گذار و یا رهنمای شناور علامت میگذاریم تا بفهمند آنجا خطرناک است و باید دور زد.

— وقتی گذاشتید آنوقت بیخطر میشود؟

— آنوقت بله. روز رهنماهای شناور و شب چراغهای روی رهنماهای شناور و روی تیرهای گذار راه را نشان

میدهد. آنوقت است که ناخدا میتواند بدون ترس کشتی را هدایت کند. اگر درست هدایت کند هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

— هیچ وقت هیچ اتفاقی نمی‌افتد؟

— چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟

— مثلاً غرق شدن کشتی ...

دائیش با تعجب به کستیا نگاه میکند، پپ خود را از دهانش بیرون می‌آورد و چنان قاه قاه میخندد که کلاغ روی قایق وارونه وحشت‌زده بهوا بلند میشود و با سر و صدا میپرد و میرود.

— غرق شدن کشتی؟ کی میگذارد کار باینجا برسد؟

— آخر اتفاق می‌افتد که ... مثلاً در راه آهن

ریل میترکد و یا حادثه دیگری ...

دائیش با خنده میگوید:

— ما ریل نداریم، رودخانه هم نمیترکد. اصلاً تو

چرا اینطور خونخوار هستی؟ برای تو فلاکت لازم است؟

— نه ... همینطور ... آخر، در کار شما هم لابد

یک چیز جالبی هست؟

— در کار ما همه چیز جالب است.

— چه حرفها! همه را مرتب گذاشتید، بعد چی؟

— بعد باید مواظب همه چیز بود. عمق رودخانه را

اندازه گرفت، چراغهای رهنماهای شناور را روشن کرد

و صبح خاموش کرد. ابزار آلات و وسائل را مرتب

نگاه داشت.

— پس چرا چراغهای رهنماهای شناور نفتی است؟

چراغ برق که بهتر است.

— البته که بهتر است. در رودخانه دنپر جاهائی هست که برقی شده، وقتش میرسد ما هم چراغ برق خواهیم داشت، ولی فعلا باید چراغهای نفتی را آماده و مرتب نگاه داشت. مگر فقط اینست؟ کار هرچه بخواهی هست... الساعه به همان کارها میپردازیم. آن خار و خاشاکهائی که آب بکنار زده بکش بیار بینم.

کستیا توده ترکه و ریشه و تخته پاره و خار و خاشاکهائی که آب بکنار زده و مدتهاست در زیر آفتاب سوزان ماه ژوئن خشک شده است، کمی جلو میکشد. یفیم کندراتیویچ آتش روشن میکند و دیگی پر از قطران از سه پایه ای روی آتش می آویزد. کستیا قیر سیاه و بدبو را هم میزند، دائییش از تکه چوبی چیزی شبیه به قلم موی پهنی میسازد.

نورا ضمن اینکه از سرآزیری بپائین میغلطد داد میزند:

— پس من! پس من! پدرجان، تو که قول دادی باهم این کار را بکنیم. الان من با کستیا!.. خیال میکنی نمیتوانیم، ها؟ طوری میکنیم که بهتر از آن ممکن نباشد.

یفیم کندراتیویچ میگوید:

— خوب، خوب. — و از تکه چوب دیگری چیزی شبیه به قلم مو میسازد.

یادگیری

قطران در اثر حبابهای بزرگ متورم میشود و بعد مانند شیری که جوش آمده باشد در دیگ بالا میآید. کستیا و نورا چوبهای پهن را بزیر دسته دیگ فرو میکنند

و قطرانی که از آن دود برمیخیزد بطرف قایق کوچک میبرند .

— این طرف مال تو، آره؟ این طرف مال من .
بینیم کی زودتر و بهتر قیراندود میکند .

به ، هرچه باشد این کار را کستیا بلد است . او دیده است که رنگ کار چطور دیوار پله‌کان خانه‌شان را رنگ روغن میزد . این کار خیلی ساده بود .

کستیا قلم‌مورا بقطران جوشان فرو میبرد و مانند آن رنگ‌کار شروع میکند به مالیدن نوارهای دراز . قطران مایع آهسته زیر قلم‌مو صدا می‌کند و قشر لاک‌مانند درخشانی روی قایق میماند . کستیا یک بار دیگر قلم‌مو را به قطران فرو میبرد و نوارهای باز هم بلندتری میمالد . ولی نورا قلم‌مورا مداوم و متصل در یک جا فرو می‌کند .
یفیم کندراتیویچ به کستیا نزدیک میشود و میگوید :

— این بدرد نمی‌خورد .

کستیا متأثر میشود و با تعجب می‌پرسد :

— چرا؟

— تو از رو میمالی، در صورتیکه باید قطران تمام سوراخ‌سنبه‌ها را ببندد . نگاه کن .

از جلای زیبائی که کستیا داده است اثری باقی نمی‌ماند و بجای آن حبابهائی تمام آن قسمت از ته قایق را که یک لحظه پیش قیراندود شده بود، میپوشانند، حبابها می‌ترکند و لکه‌های بدترکیبی، مانند صورت اشخاص آبله‌رو، باقی می‌گذارند . کستیا میکوشد آنها را صاف کند، ولی قطران دیگر صاف نمیشود، بلکه بصورت برآمدگیها و نوارهائی بهم می‌چسبند .

کستیا بدقت نگاه میکند و خودش مانند نورا قطران را
بتمام فرورفتگیها و درزها فرو میبرد و میمالد. این کار
بمراتب مشکتر از کشیدن ساده قلم‌مو میباشد.

کستیا بزودی خسته میشود و باز هم مثل سابق
بد از آب درمیآید: ولی نورا هیچ عین خیالش نیست،
نوک زبانش را بلب بالائی فشرده و میمالد و گاهگاهی
با دست چپ موهائی را که بروی چشمانش می‌افتد، بالا
میزند. بعد قلم‌مورا در هوا بچرخش درمیآورد و رقص-
کنان میگوید:

— من اول! من اول! — ولی همینکه قیافه متأثر
و پریشان کستیارا می‌بیند فوراً لحن خود را عوض میکند
و دوباره مثل مسلسل بحرف خود ادامه میدهد: — میدانی،
بیا باهم. آره؟ من بتو کمک میکنم، تو بمن. خوب؟
بعد وقتی تمام کردیم از پدرم خواهش میکنیم این قایق را
بما بدهد. بمن تنها نمیدهد. اگر دونفری باشیم میدهد.
تو بلدی پارو بزنی؟ نه؟ این خیلی ساده است. من بتو
یاد میدهم...

آنها قطران مالیدن را تمام میکنند. یفیم کندراتیویچ
کار را بازدید میکند و بدون حرف با انگشت نواقص را نشان
میدهد. کستیا سرخ میشود، زیرا نواقص در طرف اوست.
نورا میگوید:

— پاپا، خرده‌گیری نکن. خوب و از روی وجدان
درست شده است.

— آخر با وجدان که نمیشود درز را گرفت، با قطران
باید گرفت.

— خیلی خوب ، الان میگیریم ! تو قوی که داده‌ای
یادت هست ؟ قایق را خواهی داد ؟ آره ؟
— اگر غرق بشوید ؟

— ما غرق بشویم ؟ آره ؟ — گیسوان سرخ رنگ
نورا با چنان خشم و غضبی بحرکت و گردش درمیاید
که تصور می‌رود هم الان کنده خواهد شد : — آخر من
که ستاریتسا را کرل شنا کردم . حالا دیگر یادت نیست ؟
آره ؟ کستیا که چه بگویم ، اوووو ! میدانی چطور
شیرجه می‌رود ؟ حتی من آنطور نمیتوانم ... کستیا ،
نشان بده ببینیم ! بگذار او فکر نکند که ...

یفیم کندراتیویچ میخندد و میگوید :
— او واقعا هم باید آبتنی کند . ببین چه کثیف شده .

نورا دستهای خود را بهم میزند و میگوید :
— وای ، ننه‌جان ! بیا هنوز که سرد نشده زودتر
با شن پاک کنیم !

بعد دست کستیارا میگیرد و بطرف آب میکشد .
کستیا به لکه‌های قیر آنقدر شن تر میمالد که پوست
بدنش بطور تحمل‌ناپذیری بسوزش می‌افتد ، ولی موفق
نمیشود قیرها را کاملاً پاک کند .

نورا او را دلداری میدهد :

— اهمیت ندارد . من یک بار بی‌اختیار با پیراهن
روی قیر نشستم و بآن چسبیدم ، با وجود این پاک شد .
از پوست بدن که خودش می‌رود .

بعد از ناهار قایق را برمیگردانند و باب میاندازند ،
ولی یفیم کندراتیویچ اجازه نمیدهد قایق‌رانی کنند ، چونکه

رودخانه متلاطم است و او میترسد بگذارد بچه‌ها تنها بروند. وقتی می‌بیند متأثر شده‌اند آنها را دل‌داری میدهد: — شب من برای سرکشی به ابزار آلات و انجام کارهایم میروم، شما هم با من بیایید.

تا شب خیلی وقت است. نورا بخانه میدود و مشغول پاک کردن سیب‌زمینی برای شام میشود. کستیا کمی در ساحل می‌گردد، بعد پیش نورا میرود و میخواهد باو کمک کند، ولی از یک سیب‌زمینی بزرگ در دست او فندقی میماند و این فندق بقدری کوچک است که نورا با تعجب چشمان خود را گشاد میکند و میگوید:

— چرا تو اینجور آدمی هستی که هیچ کاری بلد نیستی؟ تو هیچوقت سیب‌زمینی پاک نکردی، ها؟ خانه شما کی سیب‌زمینی پاک میکند، ها؟ مادرت؟ مگر تو باو کمک نمیکنی؟

کستیا میرنجد و میرود. خیلی مهم است، سیب‌زمینی! او کارهای مهمتر و مشککتر میتواند بکند. اما تمام اینها در خانه‌شان، در کیف مانده است و اینجا او نمیداند به چه کاری مشغول شود و پیش دائی خود میرود. یفیم کندراتیویچ صلیب یدکی برای رهنمای شناور درست میکند. چند رهنمای شناور سفید و سرخ در ساحل پهلوی هم چیده شده و کمی دورتر چوبهای راه‌راها به چوب عرضی بین دو تیر تکیه داده‌اند.

— چه شده، دلت تنگ شده؟ نمیدانی چکار بکنی؟ بردار، دیرک برای ستونهای رهنما بتراش. این شد کار واقعی برازنده مرد! ولی سیب‌زمینی!

کستیا با کمال میل و رغبت بکار میپردازد. تبر هم چه خوشدست و سبک و تیز است، دسته تبر مانند کمان خم شده و مثل اینستکه سیقل داده باشند...
دائیش میپرسد :

— چرا زمین را میتراشی؟ زمین را هر قدر هم بکنی نمیتوانی خرد کنی، ولی تبر را کند میکنی. بگذار روی آن کنده بتراش.

واقعاً هم تبر هر بار پس از هر ضربه به چوب بزمین میخورد. کستیا زیر تبر دیرک کنده‌ای میگذارد. ولی حالا بعد از هر ضربه ته باریک دیرک بلند میشود، دیرک از روی کنده می‌افتد و هر دم باید آنرا درست کرد.

دائیش میگوید :

— اینطور بگذار. — و دیرک را محکم بچوب عرضی تکیه میدهد و کنده را زیر ته دیرک میگذارد. — اینطور خوشدستتر است.

البته که خوشدستتر است. کستیا با یک دست دیرک را نگه میدارد و با دست دیگر میتراشد. ولی تبر بهیچوجه آنطور که اول بنظر میآمد خوشدست نیست. گاهی تراشه کوچکی میکند و به کنده میخورد و گاهی چنان توی دیرک فرو میرود که بزحمت میشود بیرون کشید. ضمناً آنقدرها هم سبک نیست و پس از هر ضربه سنگین و سنگینتر میشود، بطوری که دست و آرنج کستیا درد میگیرد، ولی با وجود این دیرک را میتراشد و نوک آنرا تیز میکند. نوک دیرک گرد و کند و جویده جویده از آب درمیآید، درست مثل اینکه آنرا نه با تبر تراشیده‌اند، بلکه با چکش له کرده‌اند.

دائیش میگوید :

— عیب ندارد ، یاد میگیری .

تبر را از کستیا میگیرد و با چند ضربه تراشه‌های دراز و کلفتی میتراشد . نوک دیرک فوراً بلند و باریک و صاف میشود .

کستیا اعتراف میکند :

— خیلی عالیست !

— اینکه چیزی نیست . من با تبر زیاد خوب نمیتوانم کار بکنم . پدربزرگ من ، که جد تو باشد ، هنرمند بود . او آنقدر خانه چوبی ساخته بود که خودش هم حسابش را نداشت . با تبر چنان نقش و نگارهایی حک میکرد که از کار گلدوزها دست کمی نداشت . اگر پیش‌میآمد با تبر ریش خودش را هم میتوانست بتراشد ...
دائیش حکایت میکند که چطور پدربزرگ او سر شرط‌بندی تنها با تبر یک کمد ساخت . ولی کستیا آرنج خود را که تیر میکشد میمالد و فکر میکند و بالاخره میگوید :

— با همه اینها این بازمانده گذشته است .

— چی ؟

— تبر . تبر تکنیک عقب‌مانده است . مگر در کمونیسم تبر خواهد بود ؟ در کمونیسم باید بین کار ذهنی و کار بدنی تضادی وجود نداشته باشد ولی تبر چی ؟ فقط کار بدنی است .

— من نمیدانم در کمونیسم چطور خواهد بود . سایرین را هم نمیدانم ، اما من از این بازمانده گذشته خوشم میآید . چیز مفیدیست . البته اگر در دست اهلش باشد ...

در کار بدنی هم سر و مغز چیز مضرى نیست . بله .
مثل هر کار دیگر .

کستیا در این حرفها کنایه بعدم مهارت خود
می بیند و سکوت میکند ، ولی در عقیده خود باقى میماند .
بالاخره شب نزدیک میشود . نورا و کستیا فانوسها را
بقایق میبرند ، یفیم کندراتیویچ پاروها را برمیدارد و راه
می افتند .

نورا فرمان میدهد :

— بیا این کار را بکنیم ، اول من پارو میزنم ، تو
تماشا کن ، بعد باهم . آره ؟ تو یاد میگیری . هیچ چیز
مهمی نیست . نگاه کن ، ببین !

زبانش را بلب بالایش میفشارد ، دسته پارو را
میگیرد ، کاملاً بعقب خم میشود و شروع به پارو زدن
میکند . بزودی روی شقیقه ها و پره های بینی نورا قطرات
عرق ظاهر میشود ، ولی از وراجی دست نمیکشد :

— می بینی ، خیلی ساده است . خم میشوم . آره ؟
پاروها را بعقب میبرم . بعد باب فرو میکنم و پارو میزنم .
راستی ساده است ؟

کستیا میگوید :

— خوب ، بده حالا من ... نه ، من خودم ، تو
جای من بنشین .

کستیا قایق سواری کرده ، ولی فقط یک بار پارو
زده ، آنهم مدت خیلی کمی . نخستین آزمایش چندان
موفقیت آمیز نبود : بروی پیراهن نو مادرش آب پاشید
و پاروها را از او گرفتند . ولی حالا وقتی می بیند چطور
پاروها ملایم و یکنواخت در دست نورا بالا و پائین

می‌رود و چطور قایق بسرعت شناورست، خیال میکند که این واقعا هم کار مهمی نیست.

پاروها را می‌گیرد، راحت مینشیند و پاهای خود را گشاد می‌گذارد. هوم، هی! پاروها تا دسته باب فرو می‌روند و کستیا بزحمت آنها را بیرون میکشد! اینقدر زیاد نباید باب فرو کرد. باز هم، هوم، هی! پاروها نوک امواج کوچک را می‌تراشند و بشدت به بدنه قایق می‌خورند. ها، فهمیدم، نباید عجله کرد. پاروها را کاملا بعقب می‌برد و آهسته پائین می‌آورد. ولی معلوم نیست چرا یک پارو می‌پیچد و با لبه تیز خود آب را باسانی می‌برد و پاروی دیگر زیاد پائین می‌رود، قایق را می‌پیچاند و قایق بطرفی پرت می‌شود.

کستیا از فشار و خجالت سرخ می‌شود و زیرچشمی به نورا و دائی خود نگاه میکند. یفیم کندراتیویچ آرام و خونسرد پپ خود را میکشد و حتی وقتی کستیا سر تا پای او را خیس میکند خم با برو نمی‌آورد. ولی نورا با دقت و هیجان به پاروها چشم دوخته است و هر کوشش کستیا در سیمای پر جنب و جوش او منعکس می‌گردد، درست مثل اینکه او خودش پارو می‌زند، نه کستیا. خیلی به اظهار همدردی نورا احتیاج دارد! کستیا بر سعی و کوشش خود می‌افزاید، ولی هرچه بیشتر میکوشد بدتر می‌شود. پاروها که در اول سبک بودند چنان سنگین می‌شوند مثل اینکه توی آنها سرب میریزند، هر دم می‌خواهند بیچند و یا از دست کستیا دربروند. آب غلیظ و چسبناک می‌گردد و مثل آنستکه به پاروها می‌چسبد. قایق هم که در اول کوچک و سبک

بنظر می‌آمد حالا مانند بلمی بزرگ و سنگین میشود که باید با موتور بحرکت درآورد، نه با پارو... در این گیر و دار چلچله‌ها هم با صدای تمسخرآمیزی درست از بالای سرش پرواز میکنند...

یفیم کندراتیویچ فرمان میدهد :

— ایست ! اینجا قسمت سریع رودخانه شروع میشود ، تنها از عهده برنمی‌آئی . دونفری بنشینید . — کستیا که دیگر بجان آمده است ، آهسته نفس تازه میکند . نورا پهلوی او مینشیند و هر کدام دودستی دسته پاروی خودرا میگیرند .

— خوب ، حالا بفرمان : بفرمان یک پاروها را پائین مبرید ، بفرمان دو خشک میکنید ، یعنی از آب بیرون می‌آورید . حاضرید ؟ یک ، دو ! یک ، دو !

البته دونفری آسانتر است . درست است که حالا هم پارو آنقدرها از کستیا تبعیت نمیکند ، گاه زیاد به آب فرو میرود ، گاه روی آب سر می‌خورد و قایق بچپ و راست می‌پیچد ، ولی یفیم کندراتیویچ گاه‌گاه می‌تواند عقب‌را بکار میاندازد و قایق بجلو میرود . حالا کستیا میفهمد که جریان اصلا سریعتر نشده است ، فقط یفیم کندراتیویچ دید که دیگر برای کستیا رمقی باقی نمانده ، مسئله جریان آب‌را پیش کشید تا او زیاد خجالت نکشد .

کم‌کم کستیا عادت میکند که پارو را بقدر لازم در آب فرو برد ، اینطور ، هم پارو زدن آسانتر است و هم قایق تندتر میرود . ولی همینکه کستیا میخواهد مزه پاروزنی واقعی را بچشد یفیم کندراتیویچ دست خودرا بلند میکند :

— بس است، بچه‌ها! باید بطرف دیوار پیچید،
 آنجا شما از عهده برنمایید و لابد خسته هم شده‌اید.
 او پاروها را میگیرد و نورا سکان عقب را، کستیا هم
 جلو قایق دراز میکشد و آب را تماشا میکند. اینجا واقعاً
 جریان سریع است! یفیم کندراتیویچ بشدت پارو میزند.
 آب خشم‌آلود در کنار قایق قل قل میکند، قایق با
 جهش بجلو میرود و فوراً مثل اینکه بدیوار نرم،
 ولی غیر قابل عبوری خورده باشد حرکتش کند میشود
 و پس از لحظه‌ای ممکن است آب آنرا بعقب ببرد.
 ولی رهنمای شناور سرخ دندان ابلیس بتدریج
 نزدیک میشود. در خلاف جهت جریان خم شده و مرتب
 مثل اینکه سر فرود بیاورد، تکان میخورد. چنین بنظر
 میآید که نیروی نامعلومی میکوشد آنرا در جهت جریان
 آب بطرف پائین بکشد، اما لجاجت میکند و تسلیم نمیگردد.
 حالا دیگر کاملاً نزدیک است. کستیا سعی میکند
 زیر آب سنگ را ببیند، ولی در اعماق تاریک فقط سایه
 مبهمی بچشم میخورد و چیز دیگری دیده نمیشود.
 یفیم کندراتیویچ قایق را بپهلوی رهنمای شناور
 میبرد، فانوس را روشن میکند و روی رهنمای شناور میگذارد.
 جریان فوراً قایق را پائین میبرد و دور میکند. چراغ سرخ
 رهنمای شناور در تاریک و روشن غروب کم نور و
 ضعیف بنظر میرسد.
 حالا آنها درست در زیر ساحل بالا میروند و باز
 هم بالاتر چند چراغ رهنمای سرخ روشن میکنند، بعد
 بطرف دیگر می‌پیچند تا هنگام مراجعت پائین چراغهای
 رهنمای سفید را روشن کنند.

— خوب، حالا ما . آره، پاپا؟ حالا ما دیگر
میتوانیم . درست است، کستیا؟

نورا با قطعیت پاروها را میگیرد و یفیم کندراتیویچ
موافقت میکند. بیائین پارو زدن بمراتب آسانتر است.
حتی میشود اصلا پارو نزد، قایق خودش میرود، فقط
باید بطرفی که لازم است هدایت کرد. ولی آنها با جد
و جهد دست بکار میشوند و کستیا مرتب بهتر و بهتر
پارو میزند. گاهگاهی بدائی خود نگاه میکند— او می بیند
که چطور کستیا خوب پارو میزند؟ یفیم کندراتیویچ
معنی نگاههای کستیارا میفهمد و بعلامت تحسین سر
تکان میدهد.

در مراجعت در خلاف جریان آب خود یفیم
کندراتیویچ پارو میزند و بچه ها که خسته شده اند
استراحت میکنند.

رهنمای شناور دندان ابلیس دیگر دیده نمیشود،
فقط نور سرخی روی آب حرکت میکند و چنین بنظر میآید
که آویزان است و در هوا تکان میخورد.

یاغوهائی که تک و توک دیده میشدند مدتهاست
در گوشه ای خفته اند. چلچله های پر سر و صدا برای
تمام شب پنهان شده اند. سطح آب و هوای بالای آن
آرام است. موجهای کوتاه خوابیده و رودخانه از نو چون
سطح آینه صاف و آرام شده است. فقط گاهگاهی قطراتی که
از پاروها میچکد صدا میکند و بندرت ماهی ای از آب
بیرون میجهد و از آنجا دایره های نرم و هموار پراکنده
میگردد.

کستیا خوشحال است که حتی نورای بی آرام نیز آرام گرفته و خیره خیره برودخانه که دارد بخواب میرود و به مشعلهای روی آن نگاه میکند و بفکر فرو رفته است. کستیا هم فکر میکند و دستهای کوفته اش تیر میکشد. کستیا به چه فکر میکند؟ در آن واحد به همه چیز: باینکه حالا مادرش کجاست - لابد در کاخوفکا، باینکه باید لولکا شیطنت کرده باشد و حالا به سرزنشهای همسایه شان ماریا آفاناسیونا گوش میدهد و با چشمان کاملاً معصوم و بیگانه باو نگاه میکند، باینکه فدور چقدر ماهی گرفته و آیا امیدهای او به ماهی کوچک فلزی که از جعبه کنسرو درست کرده بود بر آورده شده، مسابقه فوتبال تیم «دیناموی» کیف و «شاختیور» که امروز در ورزشگاه بازی کردند چند بچند است؟ ماکاروف گلر بسیار خوبیست. کستیا باو اعتماد دارد. اما فورواردها...

چقدر اینجا ساکت و آرام است! در کیف هیچوقت اینطور نیست. با اینکه همه اینها بسیار جالب است او حاضر نمیشد در اینجا زندگی کند. امروز همان است که دیروز بود، فردا همان خواهد بود که امروز، همین رهنماهای شناور، دور بزن و روشن کن، دور بزن و خاموش کن. اصلاً رهنمای شناور هم شد کار؟ فانوس دریائی یک چیزی! طوفان که برخاست حساب کار خودت را بکن!

— اوی، کستیا! پاپا، نگاه کن بین دستهایش

چه شده!

کف دستهای کستیا تولهای سفیدی زده، دوتای آنها مدتهاست ترکیده و بصورت زخمهای قرمز کثیفی

درآمده است . کستیا فقط حالا حس میکند که چطور دستهایش میسوزند و زخمها تیر میکشند .

یفیم کندراتیویچ میگوید :

— مهم نیست ، تا دامادیش هنوز خیلی مانده ، خوب میشود .

قایق بشن فرو میرود . نورا اول بیرون میپرد ، کستیا و یفیم کندراتیویچ قایق را بیرون میکشند و پاروها و فانوسهای یدکی را برمیدارند . تقریباً بکلی تاریک است ، ولی ستارهها در آسمان بزحمت دیده میشوند .

یفیم کندراتیویچ سر خود را بلند میکند و میگوید :

— هوا بارانی خواهد شد ؟

دستههای فانوسها دستهای کوفته کستیارا میبرند و او با بیصبری پا بپا میکند و منتظر است که داییش فانوسها را بگیرد . چراغ سرخ دندان ابلیس به کستیا نگاه میکند و با تمسخر چشمک میزند ...

روز بعد هوا اصلاً بارانی نیست ، آفتاب چنان سوزان است که حتی آسمان از حرارت پژمرده میشود . نورا و کستیا هر دقیقه برودخانه میدوند ، ولی بمحض اینکه بیرون میآیند بدنشان فوراً خشک میشود و آب دوباره آنها را بسوی خود میکشد .

یفیم کندراتیویچ داد میزند :

— ای ، بچه قورباغهها ، شلپ شلوپ بس است ! بکلی

کبود شدهاید !

نورا در حالی که دندانهایش بهم میخورد میگوید :

— راستی مثل اینکه سرد شد ! — بعد یک برگ

بارهنگ میکند و به بینی خود میچسباند و توضیح میدهد :

— برای اینکه پوست نیندازد، والا باید با بینی پوست انداخته راه بروی. در کلاس ما یک دختری هست که خودش را مثل پیرزنها می‌پیچد و بصورتش خامه میمالد که نسوزد. یک بار توی باغ خوابش برد. آره؟ بچه‌گره آمد و تمام خامه‌ها را لیسید. مضحک است، آره؟ بچه‌ها اورا دست انداخته و میگویند که دفعه بعد خوک می‌آید و خود او را مثل ساندویچ میخورد... در کلاس شما دخترهای خوبی هستند؟

— در کلاس ما دختر نیست.

— چطور؟ پس دخترها چه شده‌اند؟

— آنها جدا، در مدرسه‌های دیگر هستند. مدرسه

پسرانه و مدرسه دخترانه هست. می‌فهمی؟..

ولی نورا نمی‌فهمد. اگر پسرها و دخترها با هم باشند مگر بد است؟ این برای آنستکه دعوا نکنند؟ با اینکه در کلاس آنها «سنکا کوز» هست آنها که دعوا نمیکنند. مدتهاست که باید اورا کتک زد و اگر پیش بیاید کتک خواهد زد... بطور کلی با هم که بهتر است، جالبتر است! آها، او هیچ دست کمی از پسرها ندارد! در کلاس آنها فقط میشا تسیگانیونوک مثل او درس میخواند. اگر باهم باشند چه بدی دارد!

کستیا نمیتواند هیچ توضیحی بدهد، او خودش هم نمیداند چرا اینطور کرده‌اند.

نورا پیشنهاد میکند:

— برویم برویم به پرتگاه گرمیاجی!

— بدویم برویم . — بعد کستیا در حین دو میپرسد :
— چرا بان گرمیاجی * میگویند ؟
— نمیدانم . شاید برای آنکه وقتی آب میآید خیلی
صدا میکند . در بهار یا وقتی باران میبارد مثل اینکه
هار است ! نه میشود پیاده از آن گذشت و نه سواره .
چنان متلاطم است ! چنان متلاطم است ! ..
— عجب لنگ درازی هستی ! اصلا نمیشود بتو
رسید ...

نورا با خرسندی و بشاشت لبخند میزند :
— اوهو! میدانی من چطور میدوم ؟ هیچکس بمن
نمیرسد . وقتی مسابقه دو داریم — آره ؟ — من همیشه
اول میشوم . حتی کلاس هفتمیها هم نمیتوانند از من جلو
بزنند ... سمیون سمیونویچ دبیر ورزش ما میگوید که
پاهای من استعداد دارد . اما من خندهام میگیرد ، پا چه
استعدادی میتواند داشته باشد ؟ آدم استعداد دارد . آره ؟ ..
تو استعداد داری ؟ .. منم نمیدانم ، مثل اینکه ندارم ...

بفرمائید آشنا بشوید

پرتگاه گرمیاجی بهیچوجه برازنده نام خود نیست .
این دره تنگ عمیق با نشیبهای تند خود خاموش و از گرمای
شدید بیرمق و ته آن پر از ترکهای ماریچ است . در

* گرمیاجی یعنی غران (م .) .

بالای نشیبه‌ها تک و توک علفهائی روئیده و پائینتر
بریدگیهائی پله‌کان‌مانند وجود دارد .

نورا دستهای خود را بلند میکند ، به پرتگاه میدود و
داد میزند :

— تماشا کن ، ببین ! اینجا وقتی آب میآید تا
بالای دست من میرسد !

— آنوقت شما مثل اینکه در جزیره هستید . نه
شما میتوانید بجائی بروید و نه کسی میتواند پیش شما
بیاید .

— آره ! نه ، با قایق از رودخانه دنپر میشود ،
ولی خیلی دور است . یا آنجا ، هشت کیلومتر بالاتر ،
آنجا که جاده خاکیست ، روی پرتگاه پل هست ... برویم
بالا ؟ — در حالیکه از دیوار بلند پرتگاه چهار دست و
پا بالا میرود میگوید : — حالا می‌بینی .

کستیا در حالیکه نفسش گرفته له‌له‌زنان پشت
سر او بالا میخزد . بالا میرسد و خشکش میزند .

آلبالو زارهای انبوه از بالا تا پائین دره را پوشانده ،
در میان آنها فقط تک و توک خانه‌های دهاتی سفیدی
میزند و تنه‌های کبوده‌ها سر به فلک کشیده است . در
فاصله زیادی در پائین ، کلبه مأمور رهنماهای شناور
چون بازیچه‌ای بساحل چسبیده است . جزیره با دماغه‌های
زرین و یال انبوهی از بوته‌های بید بدرون رودخانه جلو
آمده ، بیده‌های مجنون بر روی ستاریتسا سر خم کرده ،
بفکر فرو رفته و زلفان خود را عاجزانه تا روی زمین
آویزان کرده‌اند . امواج فیروزه‌فام گندمزارها تا انتهای
افق بر روی زمین مداوم در اهتزازند و در آسمان که از

شدت گرما بیرنگ و تاریک شده، محو و ناپدید میگردند. هوای داغ میلرزد و در جریان است و چنین بنظر میآید که نه جیرجیرکها، بلکه خود هوا صدا میکند و آواز میخواند.

نورا با بیحوصلگی دست کستیا را میکشد و میگوید: — چه شده؟ چرا ساکتی؟ — بعد بصورت او نگاه میکند و میپرسد: — خوب است، آره؟ دلت نمیخواهد حرف بزنی؟ منم... من همینکه باینجا میآیم دلم میخواهد همینطور نگاه کنم و نگاه کنم و هیچ حرف نزنم... ولی او نمیتواند مدت زیادی حرف نزند و تمام چیزهایی را که از بالای پرتگاه دیده میشود به کستیا نشان میدهد و با چنان قیافه‌ای بشرح و بسط میپردازد که گویا تمام زیباییهای اطراف را خود او آفریده و حالا با حق کامل، بکار خود میبالد و افتخار میکند. از دره، کوچک نزدیک صدای سوت طولانی و ممتدی بگوش میرسد. نورا سر خود را برمیگرداند و گوش میدهد.

— این بچه‌ها هستند، مرا صدا میکنند. میشا تسیگانیونوک است. او نه فقط اینطور سوت میزند، بلکه چهچه هم میتواند بزند! بعد انگشتانش را بدھانش فرو میکند و با صدای زیری سوت میزند.

— تو بلدی سوت بزنی؟ بزن ببینم!.. — و مثل یک شخص وارد با لحن تحسین‌آمیزی میگوید: — بد نیست! خوب سوت میزنی. من میدانم که خوب نیست دخترها سوت بزنند، ولی اگر برای کار مفیدی لازم است؟

باید بلد بود، درست است؟ بنظر من باید هر کاری را
بلد بود. آره؟

دو پسر بچه از دره بیرون می‌آیند و بسرعت نزدیک
میشوند، ولی همینکه جوانک ناشناسی را با نورا می‌بینند
قدم را آهسته میکنند.

نورا داد میزند:

— چه شده؟ بیائید اینجا! — و دستهای خود را
موه‌دبانه روی هم میگذارد و میگوید: — بفرمائید آشنا
بشوید! اینها بچه‌های ما هستند! این — پسر بچه استخوان
درشتی را که سر گرد اصلاح شده و صورت چاق و مهربان
و ساده‌ای دارد نشان میدهد، — این تیمکا — تیموفی است.
او چاق است و بهمین دلیل تنبل است. بعلاوه در هر
جمله چپ و راست میگوید «خوب»، «خوب».

تیموفی تنبل اصلاً نمیرنجد و با کنجکاو به نورا
نگاه میکند و منتظر است که او دیگر چه خواهد گفت.
ولی نورا سر خود را بطرف پسر بچه دیگر که قدی کوتاه
و چشمان و موهای سیاه دارد، برمیگرداند. او بر
خلاف رفیق باطمأنینه خود همیشه در حرکت است.
حتی وقتی ایستاده است بنظر میرسد که خیلی عجله دارد.
— این میشا تسیگانینوک* است. او اصلاً بچه
کولی نیست، ولی می‌بینی، سیاه است، ما هم اسم او را
گذاشتیم تسیگانینوک... بچه‌ها، اینهم کستیا، پسر
عمه تنی من است. مادر او خواهر تنی...

* تسیگان یعنی کولی، تسیگانینوک — بچه کولی

(م . ۰)

— پدر تنی تو است . — می‌شا با شیطنت جمله
اورا اینطور تمام میکند .

نورا با ساده‌دلی تصدیق میکند :

— آره ! چرا آشنا نمیشوید ؟

او خیلی دلش می‌خواهد آنها آنطور با هم آشنا
باشوند که بزرگها آشنا میشوند : دست بدهند و بگویند :
« خیلی شادم » و یا چیزی از اینقبیل . ولی بچه‌ها خیال
آشنا شدن ندارند . سکوت کرده‌اند و زیر چشمی بهم
نگاه میکنند .

تیموفی باطمأنینه می‌گوید :

— ول کن ! حالا بیائیم آشنا بشویم ! .. برویم ،

میشکا !

— کجا می‌روید ؟

— می‌رویم آبتنی بکنیم . مگر چه شده ؟

— ما هم می‌آئیم ! آره ، کستیا ؟

تیموفی می‌گوید :

— باشد ، برویم .

نورا فریاد می‌زند :

— ببینیم ، کی زودتر . — و مثل برق از سرازیری

پائین ، بطرف رودخانه میدود .

میشا و کستیا بسرعت بدنبال او میدوند ، کستیا

از همان اول عقب میماند . او هنوز عادت نکرده است پا

برهنه راه برود ، پوست کف پایش هنوز زیاد حساس است .

ولی تیموفی اصلا خیال ندارد عجله کند . با احتیاط و

سنگین و موقر قدم برمیدارد و برای دلداری کستیا

ویا برای تبرئه خود می‌گوید :

— مگر میشود باین فشفشه رسید ! او همیشه اینطور است ، مثل اینکه اورا توی چیزی گذاشته‌اند و تیراندازی کرده‌اند . ما عجله‌ای نداریم ، میرسیم .

نورا و میشا لب رودخانه دارند با هم بشدت بحث میکنند که کی زودتر باب رسیده است . ولی اول بودن نورا واضح و آشکار است . هم کستیا و هم تیموفی تصدیق میکنند .

میشا در حالی که چشمانش از عصبانیت برق میزند میگوید :

— خوب ، باشد ، بیا بینیم کی در شنا جلو میزند ! ..

— چه میشود ؟ از من جلو میزنی ، اما از کستیا ...
میشا با تمسخر میپرسد :

— پسرعه تنی تو ؟ عیب ندارد ، ما از این پسرعه‌ها زیاد دیدیم ...

او دورخیز میکند و خود را باب میاندازد . کستیا که تحریک شده بدنبال او باب میپرد . تیموفی با پا امتحان میکند که ببیند آب سرد نیست ، بعد تا زانو آهسته نوی آب میرود و بعد با مشت آهسته و با احتیاط بروی خود آب میریزد .

نورا که پیراهن خودرا کنده و غوطه خورده ، بسر تا پای تیموفی آب میپاشد .

تیموفی او را از خود مبراند و میگوید :

— چه میکنی ، چه میکنی ؟ .. نک ... نکن !

نورا دست اورا میکشد و شلپی توی آب می‌افتد و تیموفی در حالی که فین فین میکند و آبرای از بینی خود بیرون میریزد میگوید :

— چرا تو اینطور هار هستی! مثل اینکه باید
زنجیرت کرد ...

نورا قاه قاه میخندد و میگوید :

— زنجیر کن بینم!

میشا و کستیا پهلوی هم شنا میکنند. اول کستیا
جلو میزند، ولی بزودی میشا باو میرسد و شانه بشانه
هم میروند، کستیا فکر میکند: نه، با شنای کرل
نمیشود زیاد رفت و بپهلوی برمیگردد. میشا هم همین کار
را میکند. آنوقت کستیا رو بآب میخوابد و دیوانه‌وار
دست و پای خود را بکار می‌اندازد. ولی همینکه برای
یک ثانیه سر خود را بلند میکند می‌بیند که میشا هم کرل
شنا میکند و باندازه یک متر از او جلو افتاده است.
کستیا از آب بیرون می‌آید و ساکت روی شن دراز
میکشد. نورا پهلوی او مینشیند. او کمتر از کستیا
متأثر نیست. آه میکشد و میگوید :

— این همه‌اش کار سمیون سمیونوویچ دبیر ورزش
ماست! او به میشا یاد داده است!

میشا هم از پیروزی خود جلو تیموفی خودستائی
میکند و با غرور میگوید :

— تمرین است! شاید من بتوانم از راه تمرین
قهرمان بشوم!

تیموفی با لحنی متین و عاقلانه میگوید :

— چه مانعی دارد؟ شاید هم بشوی ... خوب،
من میروم شنا کنم.

ولی او بطرزی مخصوص بخود شنا میکند، طوری
که هرچه ممکن است کمتر نیرو مصرف کند: در ساحل،

در خلاف جریان آب میرود، داخل آب میشود، پشت
میخوابد و تن بیحرکت خود را بدست آب میسپارد تا ببرد.
نورا داد میزند:

— تیموفی، خوابت نبرد! خرچنگها میبرندت!

— نه، نمیبرند. — و بطرف ساحل برمیگردد.

میشا او را دعوا میکند:

— اوی، عجب تنبلی هستی، تیمکا! مگر اینطور

هم شنا میکنند؟ مثل کنده...

تیموفی پس از کمی فکر جواب میدهد:

— نه، برای کنده راحتتر است، کنده سبکتر

است... — و با تعجب برفقای خود که قاه قاه میخندند
نگاه میکند.

کستیا نمیخندد. بعزت نفس او برخورد کرده است و
فقط فکر میکند چطور برتری خود را بر این تسیگانیونوک
مارسولک نشان دهد.

با بی‌اعتنائی میگوید:

— بیائید شیرجه برویم.

در آن نزدیکی قایق بزرگ بی‌تعادلی که جلو و
عقب آن بالا آمده و آنرا بلوط مینامند، مهار شده و روی
آب تکان میخورد. بچه‌ها بقایق میروند. اول نورا با سر
و صدا شیرجه میرود، بعد تیموفی خود را با شکم بآب
می‌اندازد. او حتی زیر آب نمی‌رود، همانطور روی آب
می‌ماند و فوراً بطرف قایق شنا میکند. میشا با تحقیر لب
و لوجه خود را کج و معوج میکند، بهوا می‌پرد، پاهای
خود را جلو می‌برد و عمودی خود را بآب می‌اندازد. کستیا
صبر میکند تا او بیرون بیاید، زانوهای خود را کمی خم

میکند و مثل فنر در هوا باز میشود و بدون کوچکترین صدائی شیرجه میرود و بدنش چنان هموار و آرام از آب بیرون میآید که تصور میرود در آنجا هم پرش خود ادامه میدهد.

بچه‌ها سکوت کرده‌اند و سکوت می‌شا بیش از حیرت تحسین‌آمیز آشکاری که در صورت تیموفی نقش بسته، برای کستیا اهمیت دارد. اما کستیا باین قانع نیست، او تشنه پیروزی کامل است و میگوید:

— بیائید، تکان بدهید.

بچه‌ها در جلو و کستیا رو بآنها در عقب قایق میایستند و قایق‌را مثل آلاکلنگ تکان میدهند. در یک لحظه مناسب کستیا پشت برودخانه بهوا میپرد، نیم‌دایره بزرگی میزند، شیرجه میرود و درست پهلوی قایق روی آب ظاهر میشود.

نورا با شادی و مسرت میگوید:

— دیدید! من گفتم! من گفتم! — و چنان بهمه نگاه میکند که گویا نه کستیا، بلکه خود او این پرش خارق‌العاده‌را کرده است.

میشا تسیگانیونوک آه میکشد:

— عالیست! — دست خودرا به کستیا میدهد تا به قایق بیاید و میگوید: — یاد میدهی، ها؟

کستیا با بزرگواری میگوید:

— البته، بفرما! این خیلی ساده است. — و شرح میدهد و بعد نشان میدهد که چطور باید شیرجه رفت. می‌شا بدقت حرکات او را تکرار میکند، اما شیرجه او بد از آب در می‌آید، ولی می‌شا با لجاجت و سرسختی میگوید:

— یاد میگیرم !

کستیا تصدیق میکند :

— البته که یاد میگیری !

برتری کستیا ثابت شده و روی دست او زدن کار
چندان آسانی نیست . او مهربان و سر کیف است .

همه روی شن دراز میکشند تا گرم شوند و نفس
تازه کنند . تیموفی میپرسد :

— تو همیشه در کیف زندگی میکنی ؟

— همیشه . مگر چه شده ؟

— هیچی . ما هنوز در کیف نبوده ایم ...

میشا حرف او را قطع میکند :

— چه اهمیت دارد ؟ سال آینده دسته جمعی میرویم .

— آخر حرف در اینستکه آینده !.. کیف خیلی

قشنگ است ؟

— آرد .

کستیا شهر کیف، کوچه‌های پرنشیب و فراز
آن، خیابان وسیع و پرچراغ کرشاتیک، باغهای بالای
دنپر، ورزشگاه و مسابقات فوتبالی که خودش همیشه در
آن حضور دارد و اینکه بعد از مسابقات توده انبوه مردم
خیابانهای کرامنوارمیسکایا و ساکساگانسکایا را چنان
پر میکنند که همه تراموای‌ها و ترولیبوسها می‌ایستند و
منتظر میشوند تا مردم پراکنده شوند و ... را برای آنها
توصیف و تعریف میکند .

بچه‌ها از او چشم برنمیدارند و کستیا با حرارت
بیشتری ادامه میدهد .

او از کوه ولادیمیرسکایا و تاتر تابستانی، از

مجسمه شفچنکو * و عمارت شورای عالی که کستیا در داخل آن نبوده، اما از خارج دیده و از توضیحاتی که برایش داده‌اند میدانند داخلش چطور است، از تأثر اپرا که خودش بالت «زولوشکا» را در آن تماشا کرده، برای آنها حکایت میکند. از بالت چندان خوشش نیامد، بآهنگ موزیک روی پنجه پا راه میروند و یا هی بهوا میپزند و بدون یک کلمه حرف دستهای خود را باطراف باز میکنند، البته خیلی خوب میپزند. رویهمرفته بد نیست، انواع و اقسام چیزهای عجیب و غریب ابداع کرده‌اند. ولی اپرای «ایوان سوسائین» چیز دیگریست! وقتی این اپرا را گوش میکرد بدنش به مور مور افتاده بود... بگذار آنها بیایند او بیش از هر مسافرت دسته‌جمعی بآنها چیز نشان میدهد، تمام کیف را میگردند... از بالا یک کشتی که از دودکش باریک آن دود رقیقی برمیخیزد، با بار سنگین می‌آید.

کستیا میپرسد:

— این چه کشتی‌ای است؟

میشا جواب میدهد:

— این کشتی معمولی نیست، این کشتی باری

خودرو با موتور دیزل است.

نورا تأیید میکند:

— آره، این «قرقیزستان» است. برویم روی موج

بخوابیم؟

* تاراس شفچنکو (۱۸۱۴ - ۱۸۶۱) شاعر کبیر ملی اوکرائینی (م .) .

بچه‌ها خود را بآب می‌اندازند و بطرف شتی باری می‌روند. کستیا آخر همه شنا میکند. بفکرش می‌رسد که: «اگر مادرم حالا میدید؟» ولی فوراً چشمان خود را تنگ میکند و حتی سرش را تکان میدهد تا این فکر را از خود دور کند. اگر مادرش میدید هیچ نتیجه خوبی برای کستیا نداشت.

راه کشتی باری خودرو تقریباً از کنار ساحل می‌گذرد و کشتی باری خودش بطرف بچه‌ها می‌پیچد. از «قرقیزستان» داد می‌زنند:

— کجا می‌آید، تخم جنها؟ مثل توله سگ غرق می‌شوید!

نورا جواب میدهد:

— نه! «ما در آب هم غرق نمی‌شویم...»

میشا که پهلوی او شنا میکند با او هم‌صدا

میشود:

— «ما در آتش هم نمی‌سوزیم...»

از جلو «قرقیزستان» امواج بطرف ساحل می‌آید و بچه‌ها را آرام و ملایم بالا و پائین می‌برد. تیموفی قبلاً پشت خوابیده و شکم خود را آفتاب میدهد. بقیه نیز پشت می‌خوابند و در حالیکه روی امواج آرام و ملایم بالا و پائین می‌روند در جهت جریان آب شنا میکنند.

وقتی که دوباره روی شن دراز می‌کشند، بدن‌بال «قرقیزستان» که دور می‌شود نگاه میکنند، میشا می‌گوید:

— به کاخوفا می‌رود.

نورا اعتراض میکند:

— تو از کجا میدانی؟ شاید اصلاً به کاخوفا

نمی‌رود و همین‌طور بیک جایی می‌رود!

میشا با لجاجت تکرار میکند :

— به کاخوفکا می‌رود !

از بالا یک کشتی یدک کش بزرگ خاکستری رنگ آهسته می‌آید و دو کشتی یدکی را که تقریباً تا انتهای بدنه بآب نشسته‌اند، بزحمت میکشد. وقتی کشتی یدک کش جلو بچه‌ها میرسد، « کرم‌لین » که نام کشتی یدک کش است و با حروف سرخ روی بدنه کشتی نوشته شده، میخوانند.

میشا مانند یک نفر صلاحیتدار میگوید :

— حالا همه چیز به کاخوفکا می‌رود. میدانی آنجا

چقدر چیز لازم است !..

نورا با لحنی سرشار از آمال و آرزو میگوید :

— بچه‌ها، چه خوب بود آنجا میرفتیم، ها ؟

میشا با تمسخر میگوید :

— امثال تو آنجا خیلی لازم هستند ! آنجا به متخصص

احتیاج دارند.

— پس من نمیتوانم ؟ آره ؟ تحصیل میکنم و

متخصص میشوم ! هر متخصصی که دلم بخواهد میشوم !

— خوب، میشوی. اما کی تو متخصص خواهی شد ؟

آنوقت کمونیسم هم ساخته‌اند. خیلی جالب است که

وقتی همه چیز حاضر و آماده است آدم سر برسد !

تیموفی که تا حالا سکوت کرده بود بطرف او

برمیگردد و میگوید :

— از آن حرفها میزنی !.. خیال میکنی اگر

کمونیسم باشد دیگر هیچ کاری نخواهد بود که بکنیم ؟

برای ما هم باندازه کافی کار میماند ...

- آخر آن بعد است ... خوب بود حالا میرفتیم ! ..
 کستیا میگوید :
- مامان من به کاخوفکا رفته است .
 بچه‌ها سر خود را بلند میکنند :
- چه میگوئی ؟ برای چی ؟
- برای بازرسی . او پزشک بهداریست و بازرسی خواهد کرد که وضع زندگی کارگران خوب باشد .
 میشا با دلسردی میگوید :
- ها !! ... اینکه چیزی نیست . او که در ساختمان کار نخواهد کرد؟ مهمتر از همه اینستکه ساختمان بسازند...
 کستیا با عدم اطمینان حدس میزند :
- شاید یک چیزی هم بسازد ...
 تیموفی میگوید :
- پدر من بزودی به کاخوفکا میروند . ایشان تراکتوریست هستند . حالا یک کتاب راجع به ماشین خاکبرداری گرفته‌اند . همینکه یاد گرفتند میروند .
 — ترا با خودش میبرد ؟
- نه ، مشکل ببرد . من خودم هم نمیروم . من که هنوز آزمایشهایم را تمام نکرده‌ام .
 میشا سر خود را بطرف کستیا برمیگرداند و میخندد :
- بفرما ، دیدی ؟ برای بعضیها ساختمان عظیم جالب است و برای بعضیها هندوانه .
 — چه هندوانه‌ای ؟
- این آقا هندوانه میچورینی پرورش میدهد . خیال میکند با هندوانه‌هایش جهان را بحیرت می‌اندازد !

تیموفی با لجاجت گردن میگیرد، زیرچشمی مثل
گوساله نگاه میکند و با طمانینه و وقار میگوید :
— در کمونیسم هم هندوانه لازم است .
— پس چی ! مگر بدون هندوانه‌های تو میشود
کمونیسم ساخت ؟

— میشود ساخت ، ولی با آنها بهتر است . مثلاً در
محل ما نوعهای جنوبی نمیرسد ، ولی من موفق خواهم
شد کاری بکنم که برسد . و تا موفق نشوم دست‌بردار
نیستم . مگر تو رادیوی خودت را ول میکنی ؟
— عجب مقایسه‌ای کردی ! رادیو تکنیک است !
همه چیز گواه بر آنستکه این مباحثه مدتهاست
در گرفته و باین زودیها خاموش‌شدنی نیست . میشا
بخورشید نگاه میکند و برمیخیزد و با لحن جدی میگوید :
— من رفتم ، بزودی باید کشیک بدهم . خوب ،
هندوانه باشی ، تو میائی یا میمانی ؟

— بمانم چکار بکنم ؟ منم میایم ... — بعد تیموفی
به کستیا میگوید : — تو بحرفهای او گوش نکن . بیا
پیش من ، خودت خواهی دید .

نورا از موقعیت استفاده میکند :
— آره ! ما با هم میائیم ! آره ، کستیا ؟ البته
که میائیم !

تیموفی و میشا چند قدم میروند ، بعد می‌ایستند و
میشا داد میزند :

— نورک ، آی نورک ! از پاپات خواهش کن
یک قایق بدهد ، خوب ؟ برای تمام شب ... آی ماهی
میگرفتیم ! ..

نورا سر خود را می‌جنباند :

— نمیدهد. میدانید چیه؟ بیائید با هم خواهش کنیم. من زمینه را حاضر میکنم. خوب؟ بعد شما بیائید و خواهش میکنیم. اگر با هم خواهش کنیم شاید بدهد...
— خوب.

بچه‌ها به ده میروند، نورا و کستیا بخانه میدوند.

دعوت

بعد از ناهار سر و کله تیموفی و میشا در ساحل پیدا میشود. سطل و قلاب ماهیگیری و بچه‌هایی در دست دارند. ولی بخانه مأمور رهنمای شناور نزدیک نمیشوند، بلکه برای مدتی پشت برآمدگی ساحل پنهان میگردند و بعد دوباره با دست خالی بیرون میآیند و گویا گردش کنان در ساحل راه میروند. نورا هم این مانورهارا می‌بیند و شروع میکند به «حاضر کردن زمینه» :

— پاپا، آن قایقی که ما قیراندود کردیم آب پس نمیدهد؟ عقیده تو چیست، من و کستیا با هم از عهده این قایق برمیآئیم؟ مثلاً برای آنکه بان طرف دنپر برویم. او حالا دیگر کاملاً خوب پارو میزند. آره؟ خوب، نه دونفری، بلکه سه نفری یا چهارنفری. این قایق که سبک است! تو خودت گفتی که بچه شیرخوره هم میتواند آنرا براند...

یفیم کندراتیویچ چشمان خود را تنگ میکند :

— مثل اینکه یک حقه‌ای تو کار تو هست ،
آناجان ! بیا ، راست و پوست‌کنده حرفت را بزن . رفقات
هم دارند در ساحل پرسه میزنند ... چه نقشه‌ای کشیده‌اید ؟
نورا میترسد که با زمینه حاضر کردن خود تمام
کارها را خراب کند و برای تبرئه خود میگوید :

— ما هیچ نقشه‌ای نکشیده‌ایم ! میخواهی از آنها
پرس ... بچه‌ها ، بیایید اینجا !
میشا و تیموفی در باره چیزی حرف میزنند ، بعد
میشا نزد آنها میدود ، ولی تیموفی همانجا میماند .
میشا بامسرت از دور فریاد میزند :

— سلام ، دائی یفیم ! میشود ، بله ؟ — و از
سر تا پای اندام پرجنب و جوش او شادی و بیحوصلگی
میبارد .

— چی میشود ؟

میشا مکث میکند و متحیرانه نگاهی سرزنش‌آمیز
به نورا می‌اندازد : این چه زمینه حاضرکردنی است ؟
— ما فکر کردیم ... ما میخواستیم به جزیره برویم ،
ماهی بگیریم .

— مگر اینجا نمیتوانید ماهی بگیرید ؟

— مگر اینجا هم ماهی هست که بگیریم ؟ —

از قیافه و سر تا پای میشا حد اکثر نفرت و بی‌اعتنائی
آشکار است . — اینجا که هیچ ماهی نیست که بگیریم .
ولی در ستاریتسا چیز دیگریست ! ما میخواستیم برای شب ...
— برای شب ؟ — یفیم کندراتیویچ حتی سوت
میزند . — کی میرود ؟

میشا بچه‌ها را نشان میدهد :

— ما ، ما میرویم .

— نه ، اینطور نمیشود . پس تیموفی جی ، نمیخواهد ؟
چرا آنجا پرسه میزند ؟

— میخواهد . فقط او میگوید من نمیآیم ، میگوید
من سخنور نیستم ، همه کارها را خراب میکنم ...

— پس معلوم میشود تو سخنور هستی ؟
میشا نمیداند چه جواب بدهد ، خجالت زده میخندد
و با دست اشاره میکند تا رفیقش بیاید .

— میدانید چیه ، من قایق را میدهم ، ولی بیک شرط ...
که مرا هم بجمع خودتان قبول کنید .
بچه ها یکصدا داد میزنند :

— ما ! .. مگر ! .. البته که ! ..

— آی ، پاپا ، تو چقدر حقه هستی ، آفرین ،
بارک الله ! کی میتوانیم برویم ؟ همین حالا ؟ بچه ها ،
اسباهاتان را بکشید بیاورید !

یفیم کندراتیویچ بشوخی میگوید :

— عجب شما مال اندیش هستید ! اسباهاتان را
بیاورید ، ولی وقتی من برای گشت میروم خواهیم رفت .
فقط تو ، آناجان ، برای همه جمع نان بردار ، چونکه معلوم
نیست ماهی بگیریم یا نگیریم ، ولی گرسنه خواهیم شد .
نورا بدون مکث میگوید :

— من الساعه ! من سیب زمینی هم ، من همه چیز
حاضر میکنم ! .. — و مثل باد بطرف خانه میدود .

هنوز خیلی بغروب مانده تمام بار و بنجولها در قایق
جا گرفته است . یفیم کندراتیویچ یک زیلوی نازک بزرگ و
بارانی برزنتی خود را روی آنها میگذارد . بارانی زبر و

زمخت چنان صدا میکند، مثل اینکه از آهن ورقه درست شده است.

با اینکه خورشید بسیار آهسته در آسمان حرکت میکند بالاخره بطرف تپه‌ای که ده در پشت آن پنهان گردیده، فرو میرود و یفیم کندراتیویچ فرمان سوار شدن میدهد. میشا و تیموفی پارو میزنند، نورا سکان‌بان میشود و کستیا و یفیم کندراتیویچ سرنشین هستند. وقتی قایق فش‌فش‌کنان به شنهای کنار جزیره فرو میرود یفیم کندراتیویچ میگوید:

— جل و پلاستان را بردارید، ببینم. «ماهی بزرگ، ماهی کوچک بیفت تو قلاب ما...» فقط از همین حالا شرط میکنیم که توی آب نروید. اگر گول بزنید دیگر بشما اعتماد نمیکنم و رنگ قایق را هم نخواهید دید. تیموفی با طمانینه و وقار میگوید:

— چه میفرمائید، دائی یفیم، ما گول بزنیم!
— اتفاق می‌افتد...

تیموفی خجالت‌زده میگوید:

— اووو، این کی بود! ..

و میشا چنین وانمود میکند که فوق‌العاده مشغول جمع‌آوری اسباب‌هاست و هیچ چیز نمیشنود.

یفیم کندراتیویچ با خنده میگوید:

— آخر از آنوقت تا کنون صاحب ریش و سبیل

که نشده‌اید! — و راه می‌افتد.

— این حادثه پارسال تابستان اتفاق افتاد، ما خواستیم

قایق را یواشکی برداریم، ولی دائی یفیم ما را سر بزنگاه

گرفت. خوب، ما گفتیم که قایق خودش باز شده و ما
آنها گرفتیم... خوب، دائی یفیم باور نکرد...
میشا حرف رفیق خود را قطع میکند:
— بس است! حالا تا فردا صبح هی خواهی گفت
خوب، خوب... کیسه را بردار!

تیموفی، نورا و میشا مثل اینکه برای کار مهمی
میروند، از میان بیدزارها میگذرند. تمام فکر آنها فقط
متوجه یک چیز است و آن اینکه جای بهتری انتخاب
کنند و به محیط اطراف هیچ علاقه‌ای نشان نمیدهند.
ولی کستیا را اضطراب فرا گرفته است. او در
تمام عمر بعقیده خود درازش، فقط در یک جزیره بوده است،
آنهم جزیره تروخانوف. ولی آخر آنهم شد جزیره! تمام
جزیره پر است از مراکز شنا و قایقرانی و انواع و اقسام
دکان و کیوسک، در هر قدم تابلوی بزمین فرو کرده‌اند
که روی آن «قواعد و مقررات شنا و آبتنی» نوشته شده
است. جمعیت هم در آنجا همیشه بیشتر از خیابان کرشاتیک
میباشد. ولی در اینجا نه دکانی هست و نه قاعده و مقرراتی،
نه مراکز شنا و قایقرانی و نه سایه‌بانی. یک نفرهم
آدم نیست. جزیره واقعاً غیر مسکونی است. حتی چلچله‌ها
در لانه خود پنهان شده‌اند، فقط دسته‌های پشه‌خاکی در میان
اشعه سرخ‌فام خورشید، که دارد غروب میکند، بر فراز
بوته‌ها در پرواز و رقصند.

کستیا از رفقای خود عقب میماند و بسمت چپ
می‌پیچد. شنهای سفید خشک با خش‌خشی که بزحمت
شنیده میشود در زیر پا فرو میریزند، ولی کستیا تصور
میکند که گاهی از میان جنگل انبوه و درهم‌پیچیده‌ی آن و

زمانی از میان بوته‌زارهای مانگرو میگذرد و زیر پایش تکه‌های گدازه آتشفشانی و یا ریگهای روان خطرناک صدا میکند. پشت کستیا به مورمور می‌افتد و حتی موهای کوتاه پشت گردنش سیخ میشود و تکان می‌خورد.

کستیا یک شاخه کلفت و کج و معوج از زمین برمیدارد و خم میشود. قدمهایش محکم می‌گردد و برای هر کاری خود را آماده می‌بیند. در اینجا گرگ و خرس وجود ندارد، ولی مار ممکن است باشد... بنظر کستیا میرسد که یک افعی با فش فشی خشمگین بدن حلقه شده خود را جمع میکند و باو حمله می‌آورد و او با یک ضربت برق‌آسا سر افعی را قطع میکند، افعی را که در حال تشنج بخود می‌پیچد بکناری می‌اندازد... و یا مثلاً...

بیدزارها در ساحل خلیج کوچکی تمام میشود. بر روی شاخه‌ها و برگها و خار و خاشاکهائی که امواج بساحل آورده قورباغه بزرگی نشسته و وحشت‌زده خیره‌خیره به کستیا نگاه میکند، بعد بهوا می‌پرد، چرخ می‌زند و شلپی بآب می‌افتد.

صدای نورا بگوش کستیا میرسد :

— کستیا ! کستیا ! کجائی ؟ آووو !

کستیا چوب را بدور می‌اندازد و راست میشود. نورا با سر و صدا از میان بیدزارها می‌گذرد و بدو به خلیج کوچک می‌آید. قیافه او آشفته و نگران است و با خشم و غضب می‌گوید :

— چرا رفتی ؟ من ... ما چنان ترسیدیم که ... —

ولی همینکه نگاهش بصورت کستیا می‌افتد فوراً لحن خود را عوض میکند : — فکر میکردی ؟ آره ؟ من هم ، من

وقتی تنها هستم چنان بفکر فرو میروم ، چنان بفکر فرو میروم که ! .. تیمکا آنجا یک ماهی خاردار گرفته ، باین بزرگی ! نه ، باین بزرگی ، باین بزرگی ... برویم !
 ببحوحه ماهیگیرست . تیموفی قلاب را انداخته ، آرام نشسته و باب نگاه میکند . میشا تسیگانوونوک بجای هر دو « جوش میزند » . او هر دقیقه چوب قلاب ماهیگیری را میگیرد ، از جا میپرد و دوباره می نشیند ، وقتی ماهی بقلاب تیموفی می افتد با عصبانیت سر رفیق کم حرکت خود قر میزند ، هر دم طعمه را عوض میکند ، قلابهای ماهیگیری را جابجا میکند ، با شوق و هوس روی کرمهای قلاب تف میاندازد و بقدری جنب و جوش میکند که اگر ماهی گرفتن باین بستگی داشت حلقه سیمی او پر از ماهی بود . ولی او فقط دو ماهی بسیم کشیده ، اما تیموفی پنج شش ماهی کوچک و یک ماهی خاردار نسبتاً بزرگ گرفته است . میشا با خشم و غضب فریاد میزند :

— چرا نشسته ای ، مترسک ؟ دارد به قلاب می افتد ...
 دارد بقلاب می افتد ! میشنوی ؟ — تیموفی آرام میگوید :
 — نه ، هنوز برای خودش دارد بازی میکند . بگذار غورت بدهد ... تو اینقدر خودت را نکش والا هیچی نخواهی گرفت ... — و ناگهان بسرعت و چابکی چوب قلاب را بلند میکند و نقره جاندار در هوا بدرخشش درمیآید .

میشا با بی اعتنائی زیر لب قر میزند :
 — اینهم شد ماهیگیری ؟ اگر اینجا تور میبود آنوقت میشد ماهیگیری !

همه میدانند و میفهمند که او این حرف را از حسادت و تاسف از این میزند که تیموفی مرتب ماهی میگیرد و او نه. میشا قلابهای خود را برمیدارد و بجای دیگر میرود تا تیموفی خوشبخت و کامیاب را نبیند.

کستیا و نورا یک کومه بزرگ ترکه بید خشک جمع میکنند. نورا مقدماً شروع به پوست کندن سیب زمینی میکند و کستیا با قلابهای ماهیگیری کمی دورتر از تیموفی و میشا جا میگیرد. ولی یا افزارهای دائیش چم دست او نیست و یا جای نامناسبی انتخاب کرده، در هر حال ماهیها بد بقلاب می افتند. او فقط سه ماهی کوچک میگیرد و صید تمام میشود. بعد صید ناچیز خود را برمیدارد و بسوی دیگر جزیره به کنار بستر اصلی رودخانه میرود. در اینجا جریان سریع آب ساحل را برده و درست در کنار پرتگاه آب با سر و صدا در گردابی میچرخد. کستیا یک ماهی کوچک بقلاب بند میکند و بآب می اندازد. چوب پنبه قلاب نیم دقیقه ای بیحرکت میماند و بعد ناگهان یکدفعه غیب میشود. کستیا چوب قلاب را بالا میکشد و با ناله یاس آمیزی اردک ماهی کوچک را که از بند گریخته است با چشم بدرقه میکند.

کستیا ماهی دومی را به بزرگترین قلاب بند میکند و بمحض اینکه قلاب را بآب می اندازد چیزی نمانده است ماهی چوب قلاب را از دست او بکند. کستیا چوب را بالا میکشد و شروع به بیرون آوردن میکند، ولی صید تسلیم نمیگردد و قلاب را میکشد. کستیا در حالیکه از ترس و وجد و شعف عرق سرد بر بدنش نشسته ریسمان قلاب را کمی شل میکند. کیسه توری دسته دار ندارد

تا ماهی را با آن بگیرد، نمیشود هم ماهی را از ساحل پرشیب بالا کشید چونکه نخ پاره میشود و ماهی فرار میکند. کستیا در طول ساحل براه می‌افتد و بالاخره به حاشیه باریک شنی میرسد. بپائین میپرد و صید را بطرف خود میکشد. پشت سیاه، دهان بزرگ با دندانهای تیز و چشمان کوچک شیشه‌مانند اردک‌ماهی پدیدار میگردد. در اطراف نه چوبی هست و نه سنگی. کستیا با یک حرکت سریع گوشهای ماهی را میگیرد، ماهی بشدت تقلا میکند و خود را باین ور آن ور میزند. کستیا همراه ماهی روی ساحل می‌افتد، قلاب رامیکند و وسائل ماهیگیری را میگذارد، با هر دو دست گوشهای اردک‌ماهی را میگیرد و آنرا مانند سماوری که میجوشد، در جلو خود میبرد. ماهی دم خود را بشکم و پاهای لخت کستیا میزند و دهان خود را که قلاب از آن بیرون آمده، بدون صدا باز میکند و می‌بندد.

فریاد و فغان وحشت‌آمیز و شغف‌انگیز نورا و سکوت توأم با رشک و حسد میثا برای کستیا شیرین‌تر از هر تحسین و تمجیدیست. تیموفی خود را باو میرساند و میگوید:

— این شد صید! با قلاب گرفتی؟
کستیا در حالیکه از سعادت نفسش بند آمده جواب میدهد:

— با قلاب! ..
— طعمه‌اش ماهی زنده کوچولو بود؟
— ماهی زنده کوچولو.
— آفرین! بارک‌الله!

تیموفی انگشت خود را بشکم سفید و آویزان ماهی میزند، ماهی با تشنج تکان میخورد و دم خود را محکم بدست تیموفی میزند. تیموفی دست خود را عقب میکشد و با تعجب و حیرت میگوید:

— عجب وحشی‌ایست! — بعد ترکه بیدی بدهان ماهی فرو میکند، ماهی فکهای خود را بشدت بهم میزند. تیموفی تکه چوب له‌شده را نشان میدهد و میگوید: — اگر این انگشت بود؟ ..

ماهی که روی شن افتاده چند بار بهوامیبرد و بیحرکت میماند. کستیا میدود تا قلابهای ماهیگیری خود را بردارد. حلقه سیمی با آخرین ماهی کوچک را آب برده است، ولی کستیا برای آن افسوس نمیخورد. تیموفی و میشا ماهیهای خاردار خود را برای سوپ ماهی از حلقه‌های سیمی در می‌آورند. آفتاب غروب کرده و ماهیگیری تمام شده است. کستیا و میشا به قلابهای خود کرم بند میکنند، در آب می‌اندازند و محکم می‌بندند. این، همینطور، برای اینستکه یک وقت دیدی یک اسبله کوچک بقلاب افتاد.

نورا پارچه‌ای می‌اندازد و اردک‌ماهی را تمیز میکند. کستیا دست بکار تمیز کردن ماهی خاردار میشود. ولی ماهی خاردار تمام دستهای او را سوراخ سوراخ میکند و همانطور تمیز نشده میماند. کستیا خجالت زده ماهی را به تیموفی میدهد. او با اطمینان و بدون عجله بالهای پرخار ماهی را قطع میکند، دل و روده‌اش را در می‌آورد، بعد یک ماهی دیگر برمیدارد و تا

نورا با اردک‌ماهی ور میرود همه ماهیهای خاردار تمیز شده است .

در این ضمن می‌شا آتش روشن میکند . شاخه‌های باریک خشک مانند کبریت شعله‌ور میشوند ، بعد شاخه‌های کلفت و سبز نیز ججز می‌کنند و میسوزند . شعله آتش برفراز یال سیاه‌رنگ بیدزار میرقصد و انعکاس آن بر روی بستر ستاریتسا بسوی ساحل مقابل می‌لغزد . انعکاس بیده‌های خاکستری‌رنگ تیره گردیده و چون حیوانات بزرگی که در آب پنهان شده باشند ، بنظر میرسند . از سطلی که در آن آب غل‌غل می‌جوشد رایحه برگ بو و فلفل بمشام میرسد . بچه‌ها که از گرسنگی روده بزرگشان روده کوچکشان را می‌خورد ، آب دهان خود را غورت میدهند و از نورا که در سطل ماهی و سیب‌زمینی و نمک میریزد چشم برنمیدارند . کستیا در کناری نشسته و برودخانه نگاه میکند . انعکاس شعله ، بیده‌های سیاه رنگ و سطح تیره و تار و سرد ستاریتسا به مناظری مبهم ، اما هیجان انگیز بدل می‌گردند . محیط اطراف بطور نامحسوسی محو می‌گردد و بجای آن در حالتی بین خواب و بیداری رویاهای مبهم ولی وحشتناک و در عین حال لذت‌بخش جهانهای نامعلوم ، درندگان و عجایب و غرایبی پدیدار می‌گردند که او یعنی کستیا از میان آنها می‌گذرد . خطرات عظیم و وحشتناک در هر قدم در کمین او نشسته‌اند و او بدون ترس و بیم با استقبال آنها می‌شتابد ... ناگهان خش‌خش از دور ، صدای پا و بهم خوردن شاخه‌ها بگوش میرسد . هیولائی عظیم و سیاه بسوی آنها می‌آید ... قلب کستیا

بتپش می‌افتد و از حرکت باز می‌ایستد... صدای یفیم
کندراتیویچ را می‌شنود :

— خوب، ماهیگیران، صید چطور است؟ باندازه
یک سوپ ماهی گرفته‌اید یا باید سیب‌زمینی خالی بخوریم؟
نورا فریاد می‌زند :

— گرفته‌ایم! گرفته‌ایم! اوووی، پاپا، کستیا
یک اردک‌ماهی گرفته که!.. یک اردک‌ماهی گرفته
که آدم وحشت می‌کند!

نورا و میشا یکریز از صید و اردک‌ماهی کستیا
صحبت می‌کنند. کستیا هم بآنها می‌پیوندد. تنها تیموفی
سکوت کرده است و با جدیت سوپ ماهی را هم می‌زند،
می‌چشد و اعلان می‌کند :
— حاضر است.

کستیا هیچوقت چنین خوراک خوشمزه‌ای نخورده
است. او آنقدر می‌خورد که بی‌حال و غرق عرق می‌شود و
شکمش مانند طبل باد می‌کند، حاضر است باز هم بخورد،
ولی دیگر از گلویش پائین نمی‌رود.

یفیم کندراتیویچ زیلوی نازک و بارانی خود را
روی شن که دیگر خنک شده، پهن می‌کند. همه روی
آن طوری دراز می‌کشند که پاهایشان رو بآتش باشد،
ولی هیچکس خوابش نمی‌آید.

یفیم کندراتیویچ می‌پرسد :

— چرا ساکت شدید، گنجشکها؟

حبه‌های آتش که از کثرت حرارت سفید شده، با
صدای بلندی می‌ترکند و باطراف پخش می‌شوند و جرقه‌هائی
بهوا می‌پرانند. نورا یکه می‌خورد و با خجالت می‌گوید :

— درست مثل اینستکه تیراندازی کرده باشند .
میشا با تحقیر لب و لوجه خود را کج و معوج
میکنند و میگویند :

— اه ! اگر واقعاً تیراندازی بکنند ، از ترس میمیری ؟
— من ؟ من از هیچ چیز نمیترسم ! درست است ،
پاپا ؟ این چون ناگهانی بود من یکه خوردم ، ولی همینطور
یک ذره هم نمیترسم ... ااا پیش ...

تیموفی میگوید :

— اگر در کره زندگی میکردی ؟
نورا مشت خود را گره میکند و با تهدید میگوید :
— اوخ خ خ ، من این فاشیستهارا ! ..
کستیا با لحن جدی میگوید :

— آنها تمام کره را با بمب و ناپالم آتش زده اند .
ناپالم ، این یک نوع بنزینی است مثل یخنی . نه شهری
مانده است و نه دهی . رهبر دسته پیش‌آهنگی ما برای ما
خواند که چطور یک روزنامه‌نگار امریکائی نوشته است
که در آنجا بجای دهها فقط خاکسترهای آسمانی رنگ
مانده است ... — بچه‌ها خاموش میشوند . کشوری که
هیچگاه ندیده‌اند در نظرشان مجسم میگردد . هواپیماهای
سریع‌السیر غرش کنان در پروازند ، مدام بمب میریزد ،
تمام کشور ، تمام کوهها و دره‌های آن در آتش میسوزد
و بجز خاکستر تیره‌رنگ چیزی باقی نمانده است .

کستیا از خیالبافیهای خود شرم‌منده میشود . وقتی
اشخاصی وحشتناکتر از هر دیو و غولی وجود دارند چرا
باید در عالم خیال دیو و غول و ترس و وحشت آفرید ؟
او تصمیم میگیرد حالا که میخواهد دریانورد شود پس

حتماً به نیروی دریائی بروید و اگر موفق نشد آنوقت به آموزشگاه نظامی بروید .

لابد بقیه هم همین فکررا میکنند ، زیرا تیموفی ناگهان قیافه میگیرد و مثل اینکه با کسی صحبت خودرا ادامه بدهد با عناد میگوید :

— من که تانکیست میشوم . پدرم هم تانکیست است .
منهم مثل او . — و از نو سکوت میکند .
میشا با تمسخر لبخند میزند :

— دیگر کجا میتوانی بروی ؟ فقط تانک میتواند
ترا بکشد . آنوقت میشود : از همه طرف آهن ، در وسط
کنده .

— بگذار « کنده » ... باشد ... این برای تو پیچ
و مهره نیست که بیچپانی .

— آخر بدون این پیچ و مهرهها تانک تو یک
جعبه کور و کر است !
نورا میگوید :

— ول کنید ، بچهها ! من ... چیز خواهم شد .
من حتی نمیدانم چکاره خواهم شد . از هر کاری خوشم
میآید . هم میخواهم زمین شناس بشوم ، هم مهندس ، هم
دانشمند ... ولی لابد بهتر از همه خلبان است ! آره ؟
من حالا چشمانم را مبیندم و تصور میکنم که دارم پرواز
میکنم ...

میشا با تمسخر اضافه میکند :

— از تختخواب .

نورا نگاهی تحقیرآمیز باو می اندازد :

— اهمیت ندارد که دخترها را قبول نمیکنند ! من حرف خودم را بکرسی مینشانم ! حتی به مسکو میروم و حرف خودم را بکرسی مینشانم ! خواهید دید ! — آتشی آسمانی رنگ در چشمان درشت و خشم‌آلود او چنان میدرخشد که در موفقیت او جای هیچگونه شک و تردیدی باقی نمیگذارد . بعد خطاب پدیر خود میگوید : — درست است ، پاپا ؟

— درست است ، آنجان . البته اگر انسان کار را بدخواه خود انتخاب کند بهتر است . لکن سرباز واقعی کار را گلچین و انتخاب نمیکند و اگر لازم باشد که او را بکاری بگمارند در آنجا می‌ایستد ... شجاعت و مهارت و کردانی در هر جایی لازم است ، در غیر اینصورت هم خود و هم دیگران را نفله می‌کنی . مثلاً در کشتی اژدرافکن ما یک حادثه رخ داد ...

میشا با اشتیاق تمام می‌پرسد :

— دائی یفیم ، مگر شما در نیروی دریائی بوده‌اید ؟

— بوده‌ام ! . تمام جنگ را در دریای بالتیک بودم ...

این حادثه در اوایل جنگ و وقتی آلمانها تازه بسواحل بالتیک وارد شده بودند ، اتفاق افتاد . کشتیها هنوز در لنگرگاه نایستاده بودند ... اژدرافکن ما برای گشت می‌رود . کمی مه بود ، از هواپیما ترسی نداشتیم ، ولی باید مواظب آب بود . زیردریائیهای آلمانی همه جا رفت و آمد میکنند و بیحد و حساب مین ریخته‌اند ! هر نوع که بخواهی . هرچه داشتند اعم از نو و کهنه ، همه را ریخته بودند . می‌رویم ، ناگهان دیده‌ور فریاد میزند : « در طرف راست مین است ! » واقعاً هم یک مین ضربتی کهنه شناور است .

این مینی است که شاخک دارد. بله. فاصله زیاد است، ولی رئیس پاسدار بفرمانده گزارش داد و سمت حرکت را عوض کرد. اژدرافکن دور میشود تا مین را با تیر بزیم. اما رئیس پاسدار فرمان نمیدهد و با دوربین نگاه میکند و میگوید: «مثل اینکه این مین عجیبی است». و در این وقت همه بمین نگاه میکنند، برخی با دوربین، بعضی همینطور با چشم و عده‌ای از لای مشت خود. نگاه میکنند، نگاه میکنند و همه می‌بینند که در این یک چیز مخصوص هست، ولی نمیتوانند بفهمند چه چیز. یک ناوی که چشمانش از هر دوربینی بهتر می‌بیند، جلو می‌آید و میگوید: «رفیق ناوبان، اجازه میدهید عرض کنم؟ از مین آدمی آویزان است». چطور چنین چیزی میشود؟ چطور آدم میتواند از مین آویزان باشد؟ این آلاکلنگ توی کودکستان نیست، با این آلاکلنگ به آسمان می‌پری. فرمانده فرمان داد قایقی بآب بیندازند، شاید این یک نیرنگ رذیلانه فاشیست‌هاست، در اینصورت باید آنرا کشف کرد تا دیگران بآن تصادف نکنند و شاید واقعاً هم یک نفر متهور و از همه چیز ناامید بآن چسبیده باشد. ولی به ناوبان فرمان داد که نزدیک نشود، اشخاص را بخطر نیندازد و بسته بشرایط عمل کند. قایق حرکت کرد، با احتیاط پارو می‌زنند و به مین نزدیک میشوند، ولی نه زیاد، طوری که همه چیز دیده شود. واقعاً هم یک نفر از مین آویزان شده و شاخکهای آنرا گرفته است. همه چیز گواه بر آنستکه این آدم خودیست: پیراهن کش راه‌راه در بردارد و قیافه‌اش کاملاً روس است. او را صدا کرد. زنده است، سرش را برمیگرداند، ولی

صدایش درنمیآید. در اینوقت یکی فریاد میزند: «ای، برادر، اگرچه عروس زیباست، ولی در عروسی عجله نکن، برای ازدواج وقت داری! شنا کن بیا اینجا!» ناویان میگوید: «شوخیهای بیچاره کنار بگذارید! باین چیزها نمیخندند! این آدم در آغوش مرگ شنا میکند». سرگروهبان داد میزند: «آن اسباب بازی اهریمنی خودرا ول کن و بیا اینجا!» ولی او فقط سر خودرا برمیگرداند و حتی «نه» هم نمیتواند بگوید و نمیتواند از مین جدا شود. معلوم میشود دستهایش به مین چسبیده و همانطور یخ کرده و انگشتانش چنگ شده و شاید از ترس یا از سرما قدرت تکلم خودرا از دست داده است. چه باید کرد؟ با قایق نمیشود نزدیک شد، ریسمان هم نمیشود بطرف او انداخت، چون ممکن است نتواند بگیرد و بمحض اینکه ریسمان را بکشی او را خرد و خاکستر میکند و از قایق هم اثری باقی نمیماند. در این وقت یک نفر ناوی میگوید: رفیق ناویان دو، اجازه بدهید من امتحان کنم ببینم میتوانم این دریانورد را بیرون بیاورم.» ناویان میگوید: «برو، فقط مواظب باش، احتیاط کن.» آن ناوی لخت شد، سر ریسمان را بخود بست و شروع بشنا کرد. ریسمان را پشت سر او آهسته آهسته باز میکنند. ناوی بان شخص نزدیک میشود و می بیند که او دیگر از خود بیخود شده است. میفهمد، ولی با دستهای خود هیچ کاری نمیتواند بکند، انگشتانش چنگ شده و قدرت تکلم را نیز از دست داده است. تا پهلوی او میشود شنا کرد، ولی چطور او را جدا میکنی؟ موج اگر چه کوچک است، ولی این بازیچه اهریمنی را میرقصاند. نمیشود بان نزدیک شد. ناوی

ما از پشت سر بآن شخص نزدیک میشود و با یک دست موهایش را میگیرد - خوب بود که موهای پرپشت و بلندی داشت - و با دست دیگر شروع به باز کردن انگشتان او میکند. چه رنجی که نبرد، واقعاً بدبختی بود. آب سرد است، ولی او گرمش میشود. انگشتان آن شخص بکلی یخ کرده و چنگ شده است. کم کم یک دست او را جدا میکند و بعد دست دیگرش را و با تمام نیرو با هر دو پا خود را بعقب می اندازد. در قایق مواظبند و ریسمان را با آن ناوی بطرف خود میکشند. ناوی با یک دست شنا میکند و با دست دیگر آن شخص را گرفته است. دستهای آن شخص خشک شده و مانند تمثالهای مقدس بطرف آسمان بلند است. این مین لا کتاب هم، اگر چه آهسته، ولی پشت سر آنها در جهت جریان آب شناور است. از قایق آنها را طوری میکشند که تقریباً زیر آب میروند، برای اینکه فقط زودتر بکشند. آنها را کشیدند و بالا آوردند... بعد البته مین را با تیر منفجر کردند. آن شخص بحال آمد. با الکل او را ماساژ دادند و تدابیر دیگر بکار بردند. بحال آمد...

یفیم کندراتیویچ پپ خود را که خاموش شده روشن میکند.

میشا میپرسد:

- آن شخص کجاست؟ زنده است؟

- زنده است. در یک کشتی در رودخانه دنپر کار میکند.

- پس آنکه او را نجات داد؟

— او هم زنده است ... خوب ، بگیرید بخواید ، من
میروم به رهنماهای شناور خود سر بزنم . کشتی سریع السیر
باید به خرسون برود .

یفیم کندراتیویچ میروم . بچه‌ها مدت مدیدی سکوت
کرده‌اند و همه بیک چیز فکر میکنند : آیا آنها میتوانند
کاری را که آن ناوی دلیر کرد ، بکنند ؟ دلشان میخواهد
فکر کنند بله ، آنها هم میتوانند ، ولی جسارت بزبان
آوردن آنرا ندارند ، زیرا این یک لاف و گزاف خشک
و خالی خواهد بود . در حرف هر کسی میتواند ، ولی در
عمل باید امتحان کرد ...

تیموفی و میشا بدون حل این مسئله بخواب میروند ،
ولی کستیا بهیچوجه خوابش نمیبرد . دریای موج تیره
پوشیده از مه رقیق ، کره فلزی شوم با شاخکهایی که در
روی امواج میرقصند و شخصی که قربانی محکوم و یخ
کرده را از چنگال مرگ میرهاند ، در نظرش مجسم میگردد .
صدای آهسته نورا بگوش کستیا میرسد :

— کستیا ! آی کستیا ! میدانی ، پدرم راجع به
خودش حکایت میکرد . او خودش آن ناوی را از مین جدا
کرد . ولی خوشش نمیآید از این موضوع حرف بزند .
رفیقتش ، همان شخصی که از مین آویزان بود ، پیش
پدرم آمده بود . آنها خیال میکردند من خوابیده‌ام ، همه
چیز را بیاد میآوردند ، ولی من نخوابیده بودم و میشنیدم ...
دهان کستیا از حیرت و تعجب باز و چشمانش
گشاد میگردد ، نورا ادامه میدهد :

— آره ، همه چیز را همانطور که هست شنیدم !
ولی تو از او نپرس والا عصبانی میشود . آنوقت ، صبح

من پرسیدم . او گفت که من خواب دیده‌ام و دیگر
از این حرفهای احمقانه نزنم .

کستیا با علاقه و حرارت میگوید :
— عجب آدمی بوده !

— اوی ! تو هنوز نمیدانی او چطور آدمی است ...
او چنان آدمی است که ! .. — نورا برای بیان فکر خود کلمه
پیدا نمیکند و ژستی مبهم ، ولی بسیار هیجان‌انگیز بخود
میگیرد . — تو میدانی ، مرا پیدا کرده‌اند .

— چطور ... پیدا کرده‌اند ؟

— اینطور . او از نیروی دریائی برگشت ، آره ؟
نه من هستم و نه مادرم . او باین در و آن در زد ،
نیستیم که نیستیم . آخر مادرم نقل مکان کرده بود . اما
کجا رفته بود هیچکس نمیداند . قطار بخاور رفته بود .
ولی چقدر قطار بوده ! شاید مارا بمباران کرده‌اند ، شاید
اصلا وجود نداریم ؟ آره ؟ ولی او اعتقاد داشت و بجستجوی
ما پرداخت . چقدر دنبال ما گشت ، حد و اندازه ندارد !
و بالاخره پیدا کرد . یعنی آنجائی را که ما قبلا بودیم —
در شهر کوستانای — پیدا کرد . اما مادرم دیگر وجود
نداشت ، او مرده بود ... — صدای نورا بلرزه می‌افتد . —
منهم نبودم ، مرا به پرورشگاه داده بودند . پرورشگاه هم
نقل مکان کرده بود و از آنجا هم نقل مکان کرده بود .
باز هم نمیتواند پیدا کند که نمیتواند . ولی با همه اینها
پیدا کرد . تمام آسیای میانه را زیر پا گذاشت و پیدا
کرد . این را من بیاد دارم ، در سال ۱۹۴۶ بود . آنوقت
او گفت : « حالا ، دخترجان ، دیگر بس است . میرویم
خانه و با هم زندگی میکنیم » . آمده‌ایم و زندگی میکنیم .

بهمین دلیل هم او مأمور رهنماهای شناور شد. آخر
او ناوی است، میتواندست در کشتی یا در دریا کار
کند، ولی نخواست، برای اینکه مرا تنها نگذارد، میگوید:
« یک وقت دوباره گم میشوی! ... »

— خوب پدری داری!

— آره، ولی اگر مادرم هم زنده بود!.. وقتی

آدم مادر دارد خوب است...

صدای نورا با غم و اندوه عمیقی آمیخته است.
کستیا برای دلداری او سخنی پیدا نمیکند و سکوت
کرده است.

— وضع تو خوب است، تو مادر داری! بگو

او چطور است. ها؟

کستیا دستپاچه میشود و میپرسد:

- یعنی چه، چطور است؟ معمولی است، مادر

مادر است، دیگر.

او گویا بدون قصد جا بجا میشود، سر خود را
از طرف آتش برمیگرداند، زیرا صورت و حتی گوشه‌هایش
بسوزش می‌افتد. با تعجب و شرم حس میکند که
هیچ چیزی ندارد راجع بمادر خود بگوید، هیچ چیز
از مادر خود نمیداند.

پدر چیز دیگریست. وقتی کستیا هنوز خیلی

کوچک بود پدرش در جنگ کشته شد و کستیا
خوب میداند سروان گلاوانوف در کجا خدمت میکرد،
چه نشانها و مدالهایی دارد و برای چه آنها را گرفته
است.

ولی راجع به مادر خود هیچوقت فکر نکرده

است. کستیا بیش از آن سرگرم کارهای خود بود که برسد بمادر فکر کند. اینجا چه چیزی هست که انسان فکر بکند! وقتی که او بیدار میشد روی میز صبحانه انتظار او را میکشید. این کار مادر بود. از مدرسه میآمد، ناهار حاضر در انتظار او بود. پیراهن تمیز یا کفش نو ویا پالتو لازم بود، تهیه میشد و البته اینهم کار مادر بود. او هر چه برای کستیا لازم بود انجام میداد و کستیا دیگر بهیچ چیز فکر نمیکرد. اگر کستیا شیطنت میکرد و یا لولکا را میرنجاند مادرش عصبانی میشد و او را سخت گوشمالی میداد. دیگر چه؟

نورا پاهای خود را جمع کرده و مدتهاست بخواب رفته است، ولی کستیا فن فن میکند، از این دنده بان دنده میغلطد، گذشته را بیاد میآورد و فکر میکند. معلوم میشود خیلی چیزها هست که میتوان بیاد آورد. او زمانی را که هنوز خیلی خیلی کوچک بود بطور مبهم بیاد دارد. آنها نه در کیف، بلکه در بارنائول - شهری که دائم بوران و کولاک شدید میوزد - زندگی میکنند. زمستان بوران میتواند آدم را از پا درآورد و انسان یخ میکند، تابستان نیز باد با صدای سفیرمانند شن و گرد و خاک بر فراز شهر میپراکند، هرچه خود را در لباس پیچی و مخفی کنی باز هم همه جا - هم اثاثیه و هم لباس - پر از شن است و شن زیر دندانها صدا میکند.

زمستان کستیا چیزی ندارد بپوشد و نمیگذارند از خانه بیرون برود. پتوئی بخود پیچیده، جلو پنجره

نشسته، به بوران و گردبادهای برف نگاه میکند و انتظار مادر خود را میکشد. مادرش در حالیکه کهنه پاره‌های جورواجور بخود پیچیده و مانند عروسکهای چوبی چاق شده و چکمه‌های نمدی بزرگ در پا دارد، دیر بخانه می‌آید، ولی وقتی لباس خود را میکند لاغر و کوچک میشود. بخاری را آتش میکند، به کستیا غذا میدهد و اگر لازم نباشد که دوباره به بیمارستان نظامی برود باهم جلو بخاری گرم مینشینند و کمی حرف میزنند.

مادرش پرستار است. وقتی کشیک دارد برای کستیا سیب‌زمینی آب پز و گاهی بندرت نان و شله میگذارد و میرود. نان کم است و مادرش خواهش میکند همه را یکدفعه نخورد، کم کم بخورد. ولی روز دراز است و انتظار خسته‌کننده و باین جهت کستیا بیشتر گرسنه میشود. ذره ذره از نان میکند و بدون آنکه خودش متوجه شود همه را میخورد. وقتی بالاخره مادرش می‌آید کستیا مثل «شاریک» - سگ صاحبخانه‌شان - گرسنه است. او همینطور میخورد و میخورد و فقط وقتی سیر شد بیاد مادر خود می‌افتد و میگوید:

«مامان، مگر تو نان نداری؟ چرا فقط سیب‌زمینی میخوری؟..»

مادرش با لبخند میگوید:

«بخور، بخور. من نمیخواهم. بعلاوه تو باید بزرگ بشوی، من دیگر بزرگ شده‌ام...»

گاهی وقتی شب کستیا بیدار میشود می‌بیند که مادرش جلو چراغ‌موشی نشسته و شانیه‌هایش تکان

میخورد، زیرا مدت زیادی است از پدرش نامه نگرفته‌اند و مادرش نامه‌های سابق پدر را جلو خود گذاشته و بیصدا گریه میکند. کستیا عمداً با سر و صدا غلط میزند، مادرش چراغ موشی را خاموش میکند، پهلوی او دراز میکشد و کستیا پس از آنکه گرم شد بخواب می‌رود.

وقتی پدر از جبهه می‌آمد کستیا مادر خود را از یاد میبرد. مدالها و سردوشیهای پدر خود را اندازه می‌گرفت، از جنگ می‌پرسید و همه جا بدنبال او می‌رفت. بیاد دارد که آنوقت مادرش باز هم زیباتر و از همه شاداب تر بود. مانند دختر بچه‌های کوچک می‌دوید و می‌خندید، به کستیا ور می‌رفت و مدام آواز می‌خواند. پدرش با چشمان بشاش و سعادت‌مند باو مینگریست و می‌خندید...

وقتی پدرش بشهادت رسید مادرش دوباره مثل زمانی شد که در بارنائول بودند، حتی رنگ پریده تر و غمگینتر. کستیا آنوقت شش سال داشت و لولکا در کالسکه خوابیده بود. همسایه‌شان، ماریا آفاناسیونا بخانه آنها می‌آمد، در آستانه در می‌ایستاد، با قیافه‌ای غمگین و ترحم‌آمیز به لولکا و کستیا مینگریست و می‌گفت: «طفلکهای یتیم، حالا شما چکار خواهید کرد؟»

یک بار مادرش عصبانی شد و به همسایه گفت: — ماریا آفاناسیونا، خواهش میکنم دلتان بحال

بچه‌های من نسوزد، آنها مادر دارند!

آنوقت مادرش داشت دانشکده را تمام میکرد و هر روز سر درس می‌رفت. وقتی اطلاعیه شهادت پدرش

رسید مادرش بازهم پرستار شد، با وجود این به دانشکده هم میرفت. دیر بخانه میآمد و گاهی اتفاق می افتاد که وقتی کستیا از مدرسه برمیگشت، ناهار نبود و مادرش با چشمان بسته و دستهای آویزان پشت میز نشسته بود. کستیا با عصبانیت کیف پر از کتاب خود را پرت میکرد و قر میزد که: از صبح تا شب درس میخوانی، بموقع هم غذا نمیدهند بخوری!

مادرش با لحن خسته ای میگفت:
«کستیا، عصبانی نشو، الساعة...»

کستیا سیر غذا میخورد و پیش رفقای خود میدوید و وقتی برمیگشت مادرش یا چیزی میدوخت و یا لباس میبست. کستیا تعجب میکرد: یعنی چه؟ این مادرها همیشه میدوزند و میشورند، مثل اینکه کار جالبتری وجود ندارد!

گاهی مادرش از کستیا خواهش میکرد با لولکا بازی کند و یا اطاق را جمع و جور کند. کستیا خشمگین میشد و با لحنی نیشدار میپرسید:
«پس کی بجای من درس حاضر خواهد کرد؟ لولکا، آره؟»

مادرش چیزی نمیگفت و خودش اطاق را جمع و جور میکرد...

کستیا روی بارانی که مثل حلبی صدا میکند، از این پهلو بآن پهلو میغلطد، ولی هر طور میخواهد همه چیز برایش سفت و ناراحت کننده است. بخود بسیار وعده و قول شرف میدهد و بالاخره خسته از شرم و پشیمانی، پشیمانی ای که خیلی دیر به کستیا دست داده، بخواب میرود.

توقریحه و ذوق چه کاری را داری

صدای نورا او را بیدار میکند:
— کستیا! کستیا، ده بلند شو! مدتی است که
بچه‌ها دارند ماهی میگیرند. تو همیشه اینقدر زیاد
میخواهی؟ آره؟

کستیا فوراً گفتگوی دیروزی را بیاد میآورد و
میل برخاستن و هوس ماهیگیریش از بین میرود. هیچ
جوابی نمیدهد و پهلوی دیگر میغلطد. نورا میگوید:
— نمیخواهی، نخواه! پس من خودم میگیرم.

کستیا میشنود که چطور نورا قلابهای ماهیگیری
را برمیدارد و میرود. آنوقت برمیخیزد. بگذار برود!
همین کم است که باز صحبت‌های دیروزی را از سر
بگیرد... هنوز آفتاب نزده ولی تقریباً روشن است. باز هم
مه رقیق روی رودخانه از بین میرود. کستیا از باد
خنکی که از رودخانه میوزد کز کرده است و بقسمت
پائین جزیره میرود. ماهیگیران — تیموفی کم حرکت، میشای
پر جنب و جوش و نورا — در ساحل ستاریتسا نشسته‌اند.
رودخانه هنوز تاریک و آرام است و از پائین
قایقی بطرف آنها میآید. این یفیم کندراتیویچ است که
گشت صبحانه رهنماهای شناور را پایان میرساند. کستیا
داد میزند:

— دائی یفیم، مرا هم با خود بردارید!
یفیم کندراتیویچ بساحل میآید، کستیا را سوار قایق
میکند و به گشت ادامه میدهند. دائیش به کستیا

اجازه پارو زدن نمیدهد، زیرا تولهای دست او هنوز خوب نشده است. کستیا سکان را بدست میگیرد، قایق را هدایت میکند و هر جا لازم باشد بندرت پارو میزند. هر دوی آنها ساکتند و کار میکنند.

این سکوت آرام مردانه برای کستیا مطبوع است و فرو بردن پاروها در آب تیره و غلیظ، شنیدن غلغل آب در اثر برخورد پاروها و تماشای سطح پهناور و آرام رودخانه که بسرعت بسوی آنها در حرکت است، برای او دلپسند میباشد.

رهنمای شناور سرخ دندان ابلیس را پشت سر میگذارند— در مراجعت آنرا خاموش خواهند کرد— و جزیره از آنها دور میشود. آنها چراغهای رهنماهای شناور سفید را خاموش میکنند، بعد بطرف ساحل راست می پیچند، قایق را بدست جریان میسپارند و چراغهای رهنماهای شناور سرخ را یکی پس از دیگری خاموش میکنند.

ماهگیران در ساحل منتظر آنها هستند. نورا از بیصبری میرقصد و صید خود را که چون حلقه جانداوری میدرخشد در هوا تکان میدهد. میشا با تیموفی که آرام و بدون عجله ماهیها را از حلقه سیمی بیرون میآورد و بسطل می اندازد، درباره موضوعی بحث میکند.

تیموفی و میشا دوباره پاروها را بدست میگیرند و نورا در حالیکه از کثرت کلمات دارد خفه میشود، نفس زنان حکایت میکند که چه ماهیهای عظیمی از قلاب او گریختند. تیموفی با خوشقلبی میخندد، میشا

نورا را مسخره میکند و میگوید که نورا ماهی را از بچه قورباغه تمیز نمیدهد و ماهی هم میخواهد بگیرد. قایق بساحل میچسبد، تیموفی و کستیا سطلهای خود را با ماهیهائی که گرفته‌اند برمیدارند. می‌شا میگوید:

— کستیا، بیا، من مرکز رادیو را بتو نشان

میدهم.

تیموفی تأیید میکند:

— آره، بیا، ما همه چیز را بتو نشان میدهیم.

می‌شا و تیموفی میروند، ولی پس از چند قدم

یکدفعه متوجه اشتباه خود میشوند و داد میزنند:

— دائی یفیم، متشکریم! ممکن است ما باز هم

بیائیم؟..

یفیم کندراتیویچ قایق را بساحل میکشد. کستیا

باو کمک میکند. پس از صحبت‌های دیشبی دلش میخواهد

هر کاری را طوری انجام بدهد که برای دائیش خوش آیند

باشد. نه از روی تملق و چاپلوسی و نه بامید تعریف

و تمجید، بلکه بدون هرگونه تعریف و تمجیدی برای

کستیا مطبوع است بدائی خود کمک کند و یا همینطور

پهلوی او باشد.

دائیش ابزارهای خود را جمع میکند و برای

استراحت می‌رود، زیرا شب نخوابیده است، نورا دوباره

کف اطاق را می‌شورد و دست بکار پخت و پز میشود

و کستیا تنها میماند. او آبتنی میکند و شیرجه می‌رود،

ولی آبتنی تنها خسته کننده است و شیرجه رفتن وقتی

کسی نیست که پرش ترا ببیند هیچ لذتی ندارد.

کستیا در عقب قایقی که در ساحل است مینشیند و پاهای خود را در آب میگذارد و برودخانه نگاه میکند. ولی عجب رودخانه بزرگ است! در کیف، بخصوص اگر از بالا، از روی تپه ولادیمیرسکایا و یا از باغ پروامایسکی نگاه کنی، این رودخانه تنگ و باریک بنظر میآید. در اواسط و اواخر تابستان رودخانه چنان کم آب و باریک میشود که شنهای کنار جزیره تروخائف تقریباً بساحل راست میچسبد و اسکله‌های جزیره به پلهای دراز ناتمام شباهت پیدا میکنند. ماهیگیران پاچه‌های تنبان خود را بالا میزنند و درمیان پایه‌های پل سابق تسپنوی میگردند. اگر کستیا نمیترسید که ممکن است مادرش بفهمد و او را تنبیه کند باسانی از این ساحل بآن ساحل شنا میکرد، البته نه تنها، بلکه مثلاً با فدور.

اینجا نمیشود از این ساحل بآن ساحل شنا کرد. اگر سر خود را روی آب بگذاری ساحل چپ کاملاً پائین و بسیار دور بنظر میآید. واقعاً هم دور است، حتی از پارو زدن خسته میشوی. جریان هم سریع است. جریان آب با زمزمه و فشار ملایمی پاهای کستیا را مداوم بسطح آب بالا میآورد، در اعماق رودخانه رشته‌های سبز و دراز علفهای آبی، مانند سیمهای باریک، در ارتعاشند.

کستیا میکوشد در نظر مجسم کند که اینهمه آب در پهنائی از ساحل سنگلاخ و مرتفع راست تا ساحل پست چپ و در عمق زیادی از سطح درخشان و موج تا کف تیره و تار رودخانه که در چاله چوله‌های آن ماهیهای اسبله باد در دماغ انداخته و با سیل‌های

لرزان خوابیده اند، چگونه در جریان است. هر دقیقه و ساعت، سالهای متمادی، زمستان و تابستان جاریست و یک ثانیه نمی ایستد و تمامی ندارد.

سابق براین رودخانه برای کستیا جایی بود که در آن آبتنی میکنند و از بالای پیش‌تخته شیرجه میروند، آفتاب میخورند و سوار قایق و قایقهای موتوری میشوند. سر درسهای جغرافیا دبیر میگفت که رودخانه‌ها «راههای آبی» و «زغال سفید» هستند، ولی این سخنان در مرحله حرف باقی میماند و شنهای سوزان پلاژ، انعکاسات درخشان اشعه خورشید در آب و ماهیهای لرزان و آویخته از نخ قلاب ماهیگیری نقش اساسی را داشتند.

حالا رودخانه طور دیگری بنظر میآید. با آرامش در جریان است و هر قدر امواج سطح آنرا بتلاطم درآورند و کشتیها با چرخ و مهره‌های خود سینه آنرا بشکافند باز هم همانطور آرام و با عظمت باقی میماند.

کشتیهای بزرگ و کوچک، کشتیهای سفید و مزین مسافری و کشتیهای خاکستری رنگ یدک‌کش پشت سر هم یکی پس از دیگری در حرکتند. برخی تنها آسان و شتابان میروند و بعضی سنگین و با فشار قطارهای کشتیهای یدکی و کلکها را بدنبال خود میکشند.

هر بار وقتی از بالا به جزیره نزدیک میشوند، بطور جدی و برحذرکننده سوت میزنند: «برو کنار، دارم میآیم. دوووور شو!» و بلافاصله پس از سنگلاخهای مرتفع، ساحلها طوری از هم باز میشوند که گویا میگویند: برو، معطل نشو!..

نورا پخت و پز خود را بپایان میرساند، پدرش را بیدار میکند و به کستیا میگوید تا بیاید ناهار بخورد. بعد میگوید:

— پاپا، ما به ده پیش مادر بزرگم میرویم. خوب؟ آره؟ و الا میدانی چند وقت است که پیش او نبوده‌ام، خیلی وقت است! آخر او که نمیتواند پیش ما بیاید. آره؟ بعد چطور این سربالائی را برود! ولی ما بدو میرویم. به بچه‌ها هم سر میزنیم. من ناهار را حاضر کرده‌ام، خودت گرم میکنی. آره؟

از چمنزار بسوی دره خروشان میروند. ملخها از زیر پایشان میپزند و دسته‌های بزرگ پشه‌خاکی برفراز سرشان در چرخشند. در محلی در ساحل ستاریتسا قورباقه‌ها غورغور و ناله میکنند. نورا مرتب خم میشود و گلهای کوچک و پژمرده مرزنگوش، گلهای کاسنی بنفش و آبی و گلهای بابونه سفید و زرد را که به نیمرو شباهت دارد، میکند. رایحه لطیف و ملایم رودخانه و علف خشک از گلهای بمشام میرسد.

خیابان وسیع و پوشیده از علف خلوت است. فقط در وسط خیابان، آنجا که در زیر چرخها و سم چهارپایان، راه مانند تشک پر نرم گردیده ستونهای گرد و خاک بهوا برخاسته است. در آنجا مرغها در میان خاک غوطه میخورند، خود را میتکانند، گیج و احمقانه باطراف نظر می‌اندازند، قدقد میکنند و دوباره در خاک غوطه‌ور میشوند. سگها که از گرما بیحال و بیرمق شده‌اند، در سایه چپرهای آلبالو دراز کشیده، زبان سرخ خود را بیرون آورده، له‌له میزنند

و با نگاه نورا و کستیارا بدرقه میکنند و دوباره چشمان خود را می‌بندند. فقط یک سگ بزرگ نیم‌خیز میشود، با صدای گرفته کلفتی بیحال می‌غرد و دم پرپشم خود را درمیان دوزه‌های خشک سال گذشته می‌جنباند و مثل آنستکه نمیتواند تصمیم بگیرد خشمگین شود و آنطور که باید پارس کند و یا برعکس باید بآنها خیر مقدم بگوید. ولی هم برای اینکار و هم برای آنکار هوا بی‌اندازه گرم است. نورا و کستیا بسگ اعتنا نمیکنند. سگ هم بدور خود چرخی میزند و دوباره دراز میکشد.

خانه مادر بزرگ نورا در ته حیاط است و در پشت بوته‌های گل و ترکه‌های سرخ و نیلوفری پنیرکها و گل میمون اصلاً دیده نمیشود.

مادر بزرگ این پیرزن نحیف را با صورت پرچین و چشمان رنگ رفته که لابد زمانی مانند چشمان نورا آبی بوده، در باغچه پیدا میکنند.
مادر بزرگ میگوید:

— نوه عزیزم آمده است؟ — و چینه‌های صورتش با تبسمی فرح‌انگیز از هم باز میشود، درست مثل اینکه هر یک از این چینه‌ها تبسم میکند. — خیلی خوب کاری کردی که آمدی! پس این کیست؟ .. ها، خواهرزاده یوخیم است. عجب بزرگ شده! .. سلام، سلام! .. خوب، برویم خانه.

پس از هوای گرم و سوزان بیرون، خانه خنک است و از درختهای آلبالو که جلو پنجره‌ها را گرفته، تاریک بنظر میآید.

— خوب، بنشینید شیر بخورید... آنجا با پدرت
چطور زندگی میکنید؟

نورا مثل مسلسل حرف میزند، مادر بزرگش روی
میز شیر و نان میگذارد.

کستیا اول برای مراعات ادب و نزاکت شروع
بخوردن میکند، ولی بعد آنقدر شیر میخورد که شکمش
به قرقر می افتد. او هم از خانه کوچک و خنک و
هم از پیرزن آرام و مهربان خوشش میآید.
نورا از جا میپرد و میگوید:

— ننه جون، ما میرویم! ما باید هنوز هم پیش
میشکا برویم و هم پیش تیمکا...

مادر بزرگش سر خود را بعلافت تصدیق میجنباند:

— بروید، بروید! فقط بعد بیائید، من برای شما

خامه حاضر کرده ام...

خیابان گرم و سوزان چنان دراز بنظر میآید
که در آخر خیابان کستیا هم هوس میکند مانند سگهای
بیحال در سایه چپر لم بدهد، دست و پای خود را
دراز کند، زبان خود را بیرون بیاورد و با بیحالی لهله
بزند.

نورا میگوید:

— چیزی نمانده... رسیدیم.

خانه نسبتاً کوچکی با بام سفالی و پنجره های
چهارطاق باز، مانند تمام چیزهای اینجا، در سایه
درختان پنهان شده است. روی در تابلوی با عبارت
«ورود ممنوع است!» آویزان میباشد...

کستیا با تعجب میگوید:

— پس ما چطور؟..

نورا میگوید:

— مهم نیست... الساعه! — و با صدای گوشخراشی

سوت میزند.

جوانی با فرنج رنگ رفته بدون سردوشی و کاکل کم رنگ از آفتاب سوخته، که کمی میلنگد، جلو پنجره ظاهر میشود و با اخمی تصنعی میگوید:

— اینها دیگر کی هستند که اینجا سوت میزنند؟..

نورا خجالت‌زده تبسم میکند و میگوید:

— فدور پاولوویچ، من هستم. می‌شما را صدا میزنم.

اینجاست؟ اجازه میدهید ما مرکز رادیو را تماشا کنیم؟

من دیده‌ام، اما او ندیده است. این پسر عمه من است.

پدرم خواهری دارد که مادر اوست.

— او هم رادیست است؟

— نخیر، او رادیست نیست. ما فقط تماشا میکنیم،

به هیچ چیز دست نمی‌زنیم. قول شرف پیش‌آهنگی میدهیم!

فدور پاولوویچ چشمان خود را خمار میکند و

میگوید:

— دست نخواهید زد؟ — بعد صدا میزند: —

میخایلو! رفقات آمده‌اند.

می‌شما به ایوان می‌آید و آنها را بخانه میبرد. او

میکوشد آهسته حرکت کند، موقر و بدون عجله حرف

بزند. کاملاً واضح است که از فدور پاولوویچ تقلید میکند،

ولی بخوبی از عهده این کار برنمی‌آید.

او میگوید:

— نگاه کنید. این دستگاه گیرنده است، این تقویت -

کننده. امواج رادیوئی که به آنتن برمیخورد باینجا میآید، اینجا تقویت میشود و بعد... نورا دستت را بردار!.. به دستگاه رادیو میرود. ما حالا خودمان برق داریم، از کارخانه برق کالخور میگیریم...

اتاق پر است از اشکافهای بزرگ و کوچکی که برنگ خاکستری روشن رنگ شده است. روی آنها تعداد زیادی دستگیره و شستی هست. کستیا هم مثل نورا دلش میخواهد بآنها دست بزند، ولی خودداری میکند. اگر تنها میشا بود عیبی نداشت، ولی فدور پاولوویچ همانجا نشسته، پای چپ خود را که لابد مصنوعیست، دراز کرده و با آچارپیچ گوشتی به چیزی مرکب و بغرنج، که تکه های سیمهای رنگارنگ از همه طرف آن بیرون آمده، ور میرود. روی میز جلو او جعبه بلندگو قرار دارد و صداهای مختلف آهسته و خرخر موزیک از آن بگوش میرسد.

— قبلاً ما فقط برنامه های مسکو و کیف را پخش میکردیم. ولی حالا مرکز رادیو را مجهز کرده ایم و خودمان میتوانیم هم سخنرانیها و هم کنسرت هنرپیشه های آماتور و همه چیز را پخش کنیم. هم صدر کالخور و هم سرگروهها میتوانند مستقیماً از رادیو دستورات لازم را بدهند. قبلاً تا هیچی نشده میبایست از این خانه بان خانه دوید، ولی حالا میکروفون را بردار و بگو: «یاکوف لوکیچ، کشتهای بهاره شما چطور است؟ بهم بگردید، یالا، بهم بگردید! چی؟ ماشین درو شکسته است؟ الساعة... کارگاه آهنگریست؟ کوزما استپانیچ، بدو برو بین ماشین درو لوکیچ چه شده...» خوب است؟

کستیا تصدیق میکند:

— عالیست! تو چکار میکنی؟

— کشیک میدهم. به فدور پاولوویچ کمک میکنم.

چیزهایی را که لازم است درست میکنم. من هر کاری میتوانم بکنم!

فدور پاولوویچ بدون آنکه سر خود را بلند کند

میگوید:

— میخایلو، خودنمایی نکن!

— اطاعت میشود، فدور پاولوویچ، خودنمایی

نمیکنم!.. تو چقدر اینجا خواهی ماند؟.. کم است... والا من بتو یاد میدادم. در دوره آموزش رادیو که ما داریم پانزده نفر هست. همه یاد میگیرند و بهترین آنها...

صدای برحذرکننده‌ای از طرف میز بگوش میرسد:

— میخایلو!..

— اطاعت میشود، فدور پاولوویچ... آنهایی که

بهرتر سردر می‌آورند در مرکز رادیو کشیک میدهند. ما چهار نفر هستیم که بنوبه کشیک میدهیم. تو در دوره آموزش رادیو شرکت میکنی؟

— نه. ما در خانه‌مان رادیو «رکورد» داریم.

— اه، «رکورد» هم شد رادیو... «رادیو تکنیک»،

این رادیوست!.. تو در مرکز رادیو بوده‌ای؟

— مگر بآنجا راه میدهند؟

— تنها راه نمیدهند، ولی دسته‌جمعی برای بازدید

راه میدهند. درست است، فدور پاولوویچ؟ آخ، اگر من

جای تو بودم!.. — قیافه و تمام هیکل پرجنب و جوش

میشا چنان هیجان شدیدی را میرساند که بدون حرف روشن و واضح است، اگر بجای کستیا بود چه کارهای زیادی میکرد.

فدور پاولوویچ میگوید:

— برنامه کیف تمام شد، مسکو را بگیر.

— اطاعت میشود!

میشا مثل برق بطرف تابلو اولین اشکاف فلزی کوچک میرود، دستگیره‌هایی را می‌پیچاند و مهره‌های کوچک سیاهی را که لبه‌های آنها مضرس است، میچرخاند. از بلندگوی روی میز صدای کرکننده‌ای بگوش میرسد، بعد مثل اینکه گلویش بگیرد خاموش میگردد و بجای آن صدای ارکستر بلند میشود و با سرو صدای زیاد مجسم میسازد که چطور بسرعت هیزم اره میکنند.

میشا سر خود را برمیکرداند و با تبسم میگوید:

— جاز امریکائی است.

صدای آرام گوینده رادیو مسکو خرخر اره کردن

هیزم را خفه میکند.

نورا میگوید: — برویم!

کستیا از اینجا خیلی خوشش می‌آید و دلش نمیخواهد قبل از آنکه مورد استعمال تمام اهرمها و دستگیره‌ها و لامپها را بداند از اینجا برود، ولی از فدور پاولوویچ کم حرف خجالت میکشد. او به چیز کوچکی که از هر طرف آن سیمهای زیادی بیرون آمده ور میرود. آنها با فدور پاولوویچ خداحافظی میکنند و خارج میشوند. میشا تا توی خیابان آنها را بدرقه میکند و میگوید:

— پیش ما بیا. من همه چیز را بتو یاد میدهم.

میخواهی؟ فیزیکت چطور است؟.. پس آنوقت مثل آب خوردن است... در دو دقیقه یاد میدهم!
نورا با صدائی شبیه بصدای فدور پاولوویچ میگوید:
— میخایلو، خودنمائی نکن! — و هری میزند زیر خنده.

— من هیچ هم خودنمائی نمیکنم. من خیلی ساده...
بیا خودت امتحان کن، ببینم!.. ولی تو، کستیا، از فدور پاولوویچ نترس، او آدم خوبیست...
نورا اضافه میکند:

— آره، آدمهای خودنما را دوست ندارد! — ولی
میشا حتی بطرف او نگاه هم نمیکنند و ادامه میدهد:
— دیدی، پای چپش مصنوعیست. خودش درست کرده.
بہتر از هر پای مصنوعی کارخانه‌ایست. میدانی
چقدر نشان و مدال دارد!.. شما کجا میروید؟ پیش تیمکا؟
میروید خربزه، هندوانه تماشا کنید؟..
آنها تیموفی را در باغ بزرگ و انبوه پشت عمارت
دوطبقه دبیرستان پیدا میکنند.

تیموفی بدون عجله از پهلوی درختی پهلوی درختی
دیگر می‌رود، با احتیاط شاخه‌ها را پائین میکشد و
میوه‌های سبز و نرسیده گرد و پوشیده از کرک را
معاینه میکند.

نورا فریاد میزند:

— سلام، تیمکا! ما آمدیم! سلام!

تیموفی با تبسم میگوید:

— سلام! — و فوراً قیافه‌اش جدی میشود. — فقط

بالای درختها نروید و هیچ چیز نکنید.

به نورا برمیخورد:

— میخواهیم چه بکنیم!

— میخواهید یا نمیخواهید، من گوشزد میکنم. والا

دیگر راهتان نمیدهم.

کستیا میپرسد:

— پس هندوانه‌ها کجاست؟

— من فقط هندوانه پرورش نمیدهم، گلابی هم

پرورش میدهم. برای گلابی یک سه‌ساله دارم.

— چطور سه‌ساله؟

— ده، برنامه سه ساله، میفهمی؟ در دوره جنگ

از درختها چطور مواظبت میکردند؟ اصلاً مواظبت نمیکردند.

آلمانیها درختهای چقدر باغ را بریدند؟ بعد هم که

میدانی چه زمستانهایی بود! مردم یخ میکردند تا چه

رسد به درختها. گلابی هم که درختی لطیف و گرمادوست

است. این شد که تمام گلابیهای نوع بره و دوشس را

سرما زد و خشک شد. باید بجای آنها درخت نشانند؟

باید. چه بنشانیم؟ دوباره بره و دوشس؟ هوا سرد میشود

و باز هم سرما میزند. ولی در دهها و کالخوزها در

خانه‌های کالخوزیها نوعهای محلی باقی مانده و از سرما

خشک نشده است. اینسکه باید جستجو کرد و آنها را

یافت، پرورش داد و پخش کرد...

— تو خیال داری تمام اوکرائین را بگردی؟

— آخر چرا؟ مگر من تنها هستم؟ میدانی ما

جوانهای پیرو میچورین چقدر هستیم؟ یک عالم! من

نامه‌ها را نشان میدهم، تقریباً در تمام استانها آشنا دارم.

یعنی ما از طریق نامه آشنا هستیم. ما بیکدیگر بدر

و تخم می‌دهیم و تبادل تجربه میکنیم... بیا برویم نشانت بدهم. یک نفر برای من از کی‌روفگراد تخم فرستاده، درختهای آن باین بزرگی شده است...

تیموفی تعداد زیادی نهال به کستیا نشان می‌دهد، توضیح می‌دهد که چه نوعی هستند، از کجا فرستاده‌اند، چطور او، تیموفی، از آنها مواظبت میکند و آنها را پرورش می‌دهد. این برای کستیا زیاد جالب نیست. بنظر او همه درختها یک جور هستند، تفاوت در این است که بعضی بزرگترند و برخی کوچکتر. ولی گوش می‌دهد و از تیموفی تعجب میکند. در اینجا تیموفی با زمانیکه در کنار رودخانه است هیچ شباهتی ندارد. همانطور آرام و موقر مانده، ولی نه میشود اورا خواب-آلود خواند و نه تنبل. محکم و استوار، مانند یک کارپرداز در میان نهالها قدم میزند و آرام و با اعتماد از چیزهائی که برای کستیا نامعلوم است سخن میگوید و حتی تقریباً پشت سر هم «خوب، خوب» هم نمیگوید. تیموفی یکدفعه ملتفت میشود و میگوید:

— صبر کن، ببینم! پس نورکا کجاست؟ خوب، من الان باو نشان میدهم!..

ولی نورا دارد بطرف آنها می‌آید و با کمال دقت به نوک درختان و یا بابرهای صدف‌مانندی که بر فراز آنها در پرواز است، نگاه میکند و لذت میبرد.

تیموفی با سوژن می‌پرسد:

— کجا بودی؟

نورا شانهای خود را بالا می‌اندازد و میگوید:

— راه میرفتم، تماشا میکردم. حالا این کار را هم
نمیشود کرد، آره؟ برویم از اینجا، کستیا!
— نه، صبر کن! زیانت را نشان بده، بینم!
— این دیگر یعنی چه؟ چرا من باید زبانم را
نشان بدهم؟

— نشان بده! معطل چی هستی؟
— خوب، بیا! — و نورا زبان خود را که از
آب آلبالو سیاه شده و او را لو میدهد بیرون میآورد.
— حیفت آمد که من دو تا آلبالو خوردم؟ گنجشکها
بیشتر خورده‌اند...
— آنها گنجشک هستند، ولی تو گنجشک نیستی،
پیش آهنگی.

— تو هم خسیسی!
صدای باریکی چون صدای بچه میگوید:
— سرچی بحث میکنید، بچه‌ها؟
زن جوانی با پیراهن گلدار در خیابان باغ پهلوی
آنها ایستاده است و با چشمان خاکستری رنگ خندان
بانها نگاه میکند.

تیموفی زیر لب میگوید:
— بگذار خودش بگوید.
نورا با صدای ضعیفی میگوید:
— میگویم. یلنا ایوانونا، من خیلی دلم میخواست
بچشم... فقط دو تا کندم و تیمکا داد و بیداد راه
انداخته. گنجشکها چقدر خورده‌اند، ولی او حیفتش میآید
که من دو تا آلبالو...

— نه، او حیفش نمیاید. فقط قبل از وقت نمیشود کند. تو هم دیگر این کار را نخواهی کرد، درست است؟.. خوب، تمام شد. — یلنا ایوانونا بطرف کستیا برمیگردد و میپرسد: — تو کی هستی؟
— کستیا.

— تو هم از جوانان پیرو میچورین هستی؟

— نمنخیر.

— پس چکاره هستی؟ طبیعت‌شناس جوان یا تکنیسین جوان؟

— نخیر، من همینطوری...

یلنا ایوانونا لبخند میزند:

— هااا. — و بطرف تیموفی برمیگردد.

آنها بروی یک نهال پژمرده سیب خم میشوند و بمشورت میپردازند که با آن چه بکنند. یلنا ایوانونا پیشنهاد میکند بجای آن نهال دیگرى بنشانند. ولی تیموفی با لجابت و سرسختی اسرار میورزد که این کار را نکنند و متعهد میشود نهال را پرورش دهد و نهال خود را نشان خواهد داد، خیالتان راحت باشد!
یلنا ایوانونا میگوید:

— خوب، مسئولیتش با توست.

تیموفی آرام و با اعتماد موافقت میکند:

— باشد.

یلنا ایوانونا دوباره لبخند میزند و میگوید:

— خدا حافظ، بچه‌ها! خدا حافظ، کستیا —

همینطوری! — و میرود.

تیموفی میگوید:

— برویم، حالا من هندوانه‌های خودرا بتو نشان میدهم.

کستیا که ناگهان عصبانی شده است میگوید:

— نمیخواهم! من بخانه میروم!

— خیلی خوب، باشد دفعه دیگر.

— دفعه دیگر هم نمیخواهم. خیلی شیفته سیب‌ها

و هندوانه‌های شما هستم!..

کستیا برمیگردد و، نه از خیابانها، بلکه میانبر از باغ می‌رود. نورا پشت سر او می‌دود. تیموفی با تعجب بدنبال آنها نگاه میکند و بعد دوباره بروی نهال پژمرده خم می‌شود.

کستیا در حالی که تا زانو در خاکهای داغ و مخمل‌مانند راه فرو می‌رود پی چیزی می‌گردد تا دق‌دلی خود را از آن در بیاورد، ولی حتی سنگی هم نیست که بسگی بزند. نورا هم ساکت پشت سر او می‌رود. فقط وقتیکه از ده خارج میشوند، کنار پرتگاه دره خروشان کستیا یک تل کلوخ می‌بیند و با عصبانیت شروع به انداختن کلوخها بدره میکند. خشم و غضبش بتدریج فرو مینشیند، ولی اثر نامطبوعی باقی میماند.

وقتی آخرین کلوخها را می‌اندازد قرقر میکند:

— باشد! خیال کردند! خیلی مهم است!

نورا با نگرانی می‌پرسد:

— چه شده، کستیا؟ از دست کی عصبانی شده‌ای؟

از تیمکا، آره؟

— از دست هیچکس!.. برویم خانه!

آنها پائین دره میدوند، بالا میآیند و به چمنزار میرسند. دوباره ملخها از زیر پا میپرند و دسته‌های بزرگ پشه‌خاکی چون ستون روی سرشان معلقند، ولی خوشحالی و سرور سابق تکرار نمیگردد. هم ملخها و هم پشه‌خاکیها اعصاب کستیا را تحریک میکنند و قورباقه‌ها چنان او را بخشم میآورند که حاضر است همراه له کند تا دیگر نفسشان در نیاید.

ناگهان خطاب به نورا میگوید:

— آخر چرا من باید یک کاره‌ای باشم؟ دلم بخواهد کاره‌ای میشوم، نخواهد نمیشوم!

نورا حیرت‌زده میپرسد:

— مگر من چیزی گفتم؟

ولی کستیا گوش نمیدهد.

واقعاً هم چرا او باید حتماً پیرو میچورین باشد؟

او نمیخواهد پیرو میچورین باشد، میخواهد دریانورد باشد!

— کسی که ترا مجبور نمیکند.

— چرا او مسخره میکند؟

— کی؟

— این دیگر... این خانم معلم شما.

— او هم دبیر است و هم مربی ارشد پیش‌آهنگان.

— بگذار باشد! این میشکا و تیمکا... چرا

خودنمائی میکنند و افاده میفروشند؟

— آخر آنها که چیزی نگفتند!

— بله، نگفتند، ولی با وجود این افاده میفروشند

که آنها بلدند و من نه... خیال کردند! من بیشتر از

آنها چیز میدانم و کار بلدم...

واقعاً هم کستیا زیاد چیز میدانست و کارهای زیادی بلد بود و در ته دل باین افتخار میکرد. او همه ستاره‌های معروف سینمارا میشناخت، تقریباً همه استادان ورزش را با اسم و عده زیادی را شخصا میشناخت، فوتبالیستهای تیم «دیناموی» کیف را از پشت سر، از راه رفتشان میشناخت. هیچکس بهتر از او نمیتوانست سر در بیاورد که چرا فوروارد چپ «خطا کرد» و چطور رئیس تیم حریف را گول میزند، مارک تمام اتومبیل‌های شوروی و خارجی را از بر میدانست، خودش حوضچه شیشه‌ای برای ماهی ساخت و اگر ماهیها در آن خفه شدند دیگر تقصیر آب کلردار لوله آب است، نه تقصیر او، وقتی تمبر جمع میکرد چنان تمبرهائی داشت که حتی از کلاس نهم میآمدند با او تمبر عوض کنند، در کلاس پنجم «ب» هیچکس بهتر از او نمیتواند کرول شنا کند و فقط رفیقش فدور بهتر از او شیرجه میرود. البته کستیا آنقدر چیز میداند و کار بلد است که این میشکاه و تیمکاه همه با هم نمیدانند و بلد نیستند، ولی معلوم نیست چرا این امر بهیچوجه باعث تسلی خاطر او نمیشود. بالاخره کستیا حدس میزند چرا: از قرار معلوم میشا و تیما آن کارهائی را میکنند که بزرگها میکنند، ولی او، کستیا، نه. البته، نه کاملاً مثل بزرگها، ولی کار آنها یکی است...

کستیا با صدای بلند میگوید:

— آنها را مجبور میکنند. والسلام، شد تمام!
— کی را؟ تیمکا و تسیگانیونوک را؟ مجبور کن
بینم چطور مجبور میکنی! هیچکس آنها را مجبور نمیکند،

خودشان علاقه دارند، اینستکه کمک میکنند... اصلاً تو چرا عصبانی میشوی؟ ترا که کسی مجبور نمیکند. نه، البته که مجبور نمیکند... بارها به کستیا پیشنهاد کردند که باین یا آن دوره آموزش داخل شود، ولی او دلش نمیخواست داخل دوره آموزش بشود. تصور میکرد که اینهم شبیه درس است. اینجا هم جدول کار و تکلیف و فلان و بهمان هست. و اینطور شد که تقریباً همه بچه‌ها بیک کاری مشغول و سرگرم بودند، ولی کستیا سر خود ول بود. در باغ وحش دید که چطور جوانکی مثل او، کستیا، به بچه خرسی ور میرفت، لابد طبیعت‌شناس جوان بود. سرگی کازانتسف هم به باشگاه تکنیسینهای جوان می‌رود و ماشین بخار می‌سازد. در دبیرستان شماره ۲۵ جمعیت تاریخ‌شناسان جوان هست و آنها هر تابستان بیک جایی بمسافرتها علمی دسته‌جمعی می‌روند. کستیا فکر میکرد وارد این جمعیت بشود تا بمسافرت دسته‌جمعی برود، ولی برای این کار میبایست یک اثر تاریخی نوشت و کستیا نخواست چیزی بنویسد. کستیا بارها به کاری شوق و علاقه پیدا میکرد و سرگرم آن میشد. همینکه از سرگرمی تازه‌ای اطلاع مییافت مشتاق آن میشد، ولی بزودی آتش اشتیاقش فرو مینشست و آن سرگرمی را برای مشغولیت تازه‌ای کنار میگذاشت تا بزودی آنرا نیز بدون تأسف برای سرگرمی سومی ول کند. هر چیزی او را بخود جلب میکرد، ولی نه برای مدت زیادی، و بلااثر از بین میرفت. کستیا پیش خود فکر میکرد که: «من قریحه و ذوق اینرا ندارم» و خاطرش آسوده میشد.

پس او قریحه و ذوق چه چیز را دارد؟ و اصولاً «قریحه و ذوق» یعنی چه؟ کی و جی در او قریحه و ذوق برخواهد انگیخت؟ و این کار کی صورت خواهد گرفت؟

کستیا تا شب غمگین و گرفته در ساحل دراز میکشد، به نورا اعتنا نمیکند و کار مورد ذوق و قریحه خود را میجوید. و بالاخره هم پیدا نمیکند و مجبور میشود برود شام بخورد و بخوابد.

صبح آب زلال و خنک و آفتاب درخشان افکار تیره و غم‌انگیز را میشوید و کستیا دوباره همان کستیای سابق میشود: آفتاب میخورد، آبتنی میکند، میکوشد خود را بلانه چلچله در بالای پرتگاه برساند، ولی بیهوده زانوهای خود را زخمی میکند. می‌شا و تیموفی می‌آیند و همه با هم در پیچ کم‌عمق و شنی رودخانه دست بکار ساختن بلمی از تخته‌پاره‌ها و چوب و ریشه‌هایی میشوند که آب بکنار آورده است. تخته‌پاره‌ها و ریشه‌های طبله کرده بتنهائی در آب شناور میمانند، ولی کسی را روی خود نمیتوانند نگهدارند و با دریانوردان متهور بزیر آب میروند.

روزها بسرعت سپری میگردد. کستیا همراه بچه‌ها و گاهی نیز تنها— ولی نه دور— قایق سواری میکند. حالا دیگر خوب پارو میزند و روزی با کمال تعجب متوجه میشود که عضلات کوچک، ولی سفتی جانشین گوشت‌های پف کرده و نرم بازوانش شده است. گاهی به آینه کوچک نورا نگاه میکند و بینی پوست‌انداخته و ابروان چون علفهای از آفتاب سوخته سال پیش را

می‌بیند و تخمین میزند که کی بیشتر از آفتاب سوخته است، او یا فدور. این چهار نفر چنان دوست و مانوس شده‌اند که فکر جدائی اجتناب‌ناپذیر از دوستان تازه، کستیا را غمگین و متأثر میسازد. چه خوب بود، اگر هر چهار نفر آنها در کیف زندگی میکردند! اگر فدور دوست صمیمی و پیکارجوی او هم به آنها علاوه میشد جمعیتی بوجود می‌آمد که نظیرش را نمیتوان یافت. همه چیز خوب بود ولی گاهی درست در بحبوحه بازی می‌شا بدو می‌رود تا در مرکز رادیو کشیک بکشد، تیموفی نزد نهالهای خود می‌رود و نورا بیاد می‌آورد که باید غذا بپزد، خانه را جمع و جور کند و بطور کلی بامور مختلف خانه‌داری پردازد. کستیا تنها میماند و روحیه‌اش خراب میشود. همه کار دارند، همه بچیزی مشغولند، تنها او بیکار و ول می‌گردد و فقط آبتنی میکند و آفتاب می‌خورد. دوباره شرمگین میشود که او «کستیا - همینطوری» است و تا کنون کار مورد قریحه و ذوق خود را نیافته است، زیرا تا او دریا نورد بشود خیلی وقت باقی مانده و حالا بهیچوجه نمیتواند جای خود را در زندگی پیدا کند.

مأموریت مخصوص

بچه‌ها کستیا را پیش خود دعوت میکنند، ولی او مدت زیادی موافقت نمیکند، هنوز خاطره شرمندگی و سراسیمگی از اینکه هر کس کاری دارد و او «همینطوری» است، بسیار تازه میباشد. بتدریج از شدت تأثیر این

خاطره کاسته میشود و یک روز عصر کستیا موافقت میکند با نورا پیش مادر بزرگ او برود، ولی مستقیماً بخانه مادر بزرگ نمیروند.

بمحض اینکه نورا و کستیا وارد ده میشوند پسربچه سرخ موئی مثل تیر از کنار آنها میگذرد. زیاد از آنها دور میشود و بعد یکدفعه چیزی بیاد میآورد، سر خود را برمیگرداند، بشدت دست خود را تکان میدهد و فریاد میزند:

— چرا اینطور مثل مورچه راه میروید! یالا، تند بیائید! — و بدو دور میشود.

کستیا میپرسد:

— چه شده است؟

— نمیدانم. این سنکا ژوریلو است. لابد یک اتفاقی

افتاده یا یک چیزی هست. بدو برویم، ها؟

— بدو برویم!

و در خیابان پا بدو میگذارند، گرد خاک بهوا بلند میکنند و مرغهایی را که حیرت زده قد قد میکنند، رم میدهند و همانطور میدوند تا میشا داد میزند:

— بایستید! هنوز زود است.

— جی زود است؟

— رفتن بمدرسه زود است. شما لابد آنجا میروید؟

— ما نمیدانیم. سنکا داد زد «زودتر» ما هم پا

بدو گذاشتیم.

میشا با لبخندی تمسخرآمیز میگوید:

— عجب آدمهایی هستید! هیچی نمیدانید و

میدوید! نه، مثل اینکه من باید دست بکار تربیت شما بشوم و رادیو بشما نصب کنم...

نورا بتقلید از فدور پاولوویچ میگوید:

— میخایلو، خودنمائی نکن!

— من خودنمائی نمیکنم. باید رادیو گوش کرد!

من خودم از رادیو اعلان کردم.

— چی؟

میشا می‌ایستد، قیافه جدی بخود میگیرد و بدون

اینکه مستقیماً به نورا و کستیا نگاه کند با طنطنه و

جلال و کمی با آهنگ اعلان میکند:

— «دقت، دقت! اینجا مرکز رادیوی ده. پیش‌آهنگان

گروه بنام ساشا چکالین باید امروز سر ساعت

هجده برای انجام مأموریت مخصوصی در دبیرستان جمع

شوند». این! روشن است؟

کستیا میگوید:

— نه، روشن نیست! چه مأموریتی؟

— خیلی تردست هستی! کی مأموریت مخصوص را

فاش میکنند؟ این مثل یک سر نظامی است!

کستیا شرمنده میشود و سکوت میکند. نورا بکمک

او میشتابد:

— اه، میشکا، باز هم افاده میفروشی! تو هم

حتماً هیچ چیز نمیدانی و خودت را خیلی مطلع نشان میدهی...

نمیدانی دیگر، آره؟

میشا با لحنی پرمعنا و اعتراض آمیز میگوید:

— میدانیم یا نمیدانیم، این بخود ما مربوط است.

— ولی دیگر بحث نمیکند.

با اینکه هنوز خیلی به ساعت شش مانده آنها بمدرسه میروند، ولی در آنجا تعداد زیادی بچه جمع شده است. میشا فوراً غیبتش میزند. نورا «برای یک دقیقه» پیش رفقای خود می‌رود و برنمیگردد. کستیا تنها میماند. پسربچه‌ها و دختر بچه‌های ناآشنا با کنجکاوای زیرچشمی به کستیا نگاه میکنند ولی همینکه او بطرف آنها نگاه میکند سر خود را برمیگردانند و قیافه میگیرند که گویا اصلاً به کستیا توجهی ندارند. کستیا از این نگاهها خیلی خجالت میکشد و تصور میکند که پشتش مثل چوب خشک شده و دست و پایش مال خودش نیست و وقتی سر و کله تیموفی پیدا میشود با چنان شادی و سروری بطرف او میدود که گویا نه دیروز، بلکه چند سال پیش همدیگر را دیده‌اند.

پسربچه چاق پنج شش ساله‌ای - تیموفی دوم، تیموفی کوچولو - آهسته و بدون عجله پشت سر تیموفی می‌آید و باطراف نگاه میکند. بند شلواری که از نوار پارچه‌ای باریکی با یک دکمه صدفی بسیار بزرگ عبارت است و از بالای پیراهن بروی شانه‌هایش انداخته شده، شلوار او را نگه میدارد. پسربچه یا از عدم اطمینان به بند شلوار و یا از ترس اینکه مبادا دکمه عجیب و غریب خود را گم کند، دودستی بدکمه چسبیده است و راه می‌رود.

کستیا می‌پرسد:

- برادر کوچکت است؟

- آره. دنبال من افتاده و وبال گردنم شده.

گوش کن، ای کنه سمج! بیا، عقب نمان والا فوراً
میفرستمت خانه!

پسربچه بدون عجله بانها نزدیک میشود و چهار
چشمی شروع بتماشای کستیا میکند.
کستیا میپرسد:

— اسمت چیست؟

پسربچه مدت زیادی ساکت بتماشای کستیا ادامه
میدهد، بعد اخم میکند، چشم‌غره می‌رود و با صدائی
که از اعماق شکم بیرون می‌آید میگوید:
— گورکا...

نورا بطرف آنها میدود، شروع به غلغله دادن
پسربچه میکند و میگوید:

— سلام، گورکا — یگورکا! تو چرا آمده‌ای؟
میخواهی پیش‌آهنگ بشوی؟ آره؟
یگورکا غلغلهکش می‌آید، قاه قاه میخندد و جفتک
می‌اندازد و میگوید:

— آره! ول کن! غلغله نده!..

پسری میانه‌بالا و پیشانی بلند که روی آستینش
نوار دوخته شده فرمان میدهد:
— دسته، بخط!

نورا و تیموفی بدو میروند، کستیا و یگورکا
میمانند. دسته در خیابان شنی بخط میایستد.

— خبیر — دار!

یلنا ایوانونا و مرد بلندقد لاغری که چشمان
نزدیک بهمش در زیر ابروانش پنهان شده، می‌آیند.
سبیلهای کلفت مرد اورا پیر نشان میدهد، ولی در

حقیقت جوان است. وقتی فرمان فرمانده دسته را می‌شنود سر را بالا می‌گیرد و سینه را جلو می‌دهد و با قدمهای منظم سربازی پیش می‌رود. پسر پیشانی بلند چند قدم بطرف آنها برمی‌دارد و سلام و گزارش می‌دهد:

— تمام افراد دسته بنام ساشا چکالین بخط ایستاده‌اند! بعلل نامعلومی سه نفر حاضر نشده‌اند! گزارش داده شد!

یلنا ایوانونا در جواب سلام می‌دهد و می‌گوید:

— گزارش گرفته شد! آماده باشید!

صدای واحد صف طنین‌انداز می‌گردد:

— همیشه آماده‌ایم!

یلنا ایوانونا آهسته فرمان می‌دهد:

— آزاد، بچه‌ها! خوب است که شما اینطور منظم جمع شده‌اید. کالخور از ما تقاضای کمک کرده است. این برای ما مأموریت پرافتخاریست، وظیفه ماست! و البته ما خواهش کالخور را رد نخواهیم کرد، درست است؟

فریادهای: «همیشه آماده‌ایم! البته! معلوم است!» از صف بلند میشود.

— حالا ایوان کوزمیچ سرگروه بشما می‌گوید که خواهش عبارت از چیست.

ایوان کوزمیچ فرنج رنگ و رورفته خود را صاف میکند، بصف نظر می‌اندازد و می‌گوید:

— بچه‌ها، مسئله عبارت از اینست... شما میدانید که حالا بحبوحه کار ماست و هر جفت دستی که کار میکند بحساب می‌آید و ما هیچکس را نمیتوانیم از مزارع

برداریم. — او در میان سیل‌های خود پوزخندی میزند و ادامه میدهد: — و خوکها و حیوانات دیگر بهر درز و سوراخی میخزند و دنبال لقمه لذیذ میگردند. رفقای کالخوزی میرنجند که باید سوراخ سنبه‌های چپ‌ها را گرفت. و البته بحق هم میرنجند، باید سوراخ سنبه‌ها را گرفت. بعلاوه باید انبار را تعمیر کرد. برای این چه لازم است؟ برای این کار فقط و فقط ترکه لازم است. در ستاریتسا، در جزیره هرچه بخواهی ترکه هست، ولی ما کسی نداریم که بفرستیم. آخر برای اینکار باید دو سه نفر را یک روز تمام از کار برداشت. بریدن ترکه کار مشکلی نیست و شما کاملاً از عهده آن برمی‌آید. آوردن ترکه‌ها را به کالخوز ما خودمان تأمین میکنیم. مسئله از اینقرار است. ملتفت شدید؟

صف با فریادهای مسرت‌آمیز جواب میدهد:

— ملتفت شدیم! هورااا! بجزیره! بخواید همین

حالا!

کستیا با درد و رنج به آنها تیکه در صف ایستاده‌اند رشک میبرد.

پسر پیشانی بلند با عصبانیت اخم میکند و فرمان میدهد:

— ساکت!

وقتی در صف سکوت برقرار میشود یلنا ایونونا میگوید:

— پس اینطور، بچه‌ها، فردا برای ساعت دوازده اینجا جمع میشویم! شورای دسته میماند، ما وظایف را تقسیم میکنیم که هر کس چه بکند و غیره. سئوالی هست؟

صدای زنگ‌دار نورا بلند میشود :
— یلنا ایوانونا، ممکن است کستیای ما هم بیاید؟
آخر او هم پیش‌آهنگ است، حالا از دسته ما نیست...
یلنا ایوانونا سر خودرا برمیگرداند، کستیا را
میبیند و میشناسد، لبخند میزند و سر خود را تکان میدهد :
— البته ممکن است. هر کس مایل باشد ممکن
است.

کستیا از رضایت و خشنودی در پوست نمیگنجد.
آفرین، نورکا! این یلنا ایوانونا هم با همه اینها، معلوم
میشود بد آدمی نیست... یگورکا که پهلوی او ایستاده
با قیافه گرفته و عبوس نفس نفس میزند.
کستیا خم میشود و میپرسد :
— چه شده؟

ولی یگورکا باو خیره میشود و جواب نمیدهد.
صف متفرق میگردد، میشا و تیموفی پهلوی کستیا
میآیند، پس از یک دقیقه نورا هم که توانسته است درباره
موضوعی با یلنا ایوانونا صحبت کند، بانها میپیوندد : کستیا
و نورا پیش مادر بزرگ و بعد بخانه خود میروند.
نورا از یلنا ایوانونا اجازه گرفته است که آنها
به ده نیابند، در هر حال دسته پیش‌آهنگان باید نزدیک
خانه مأمور رهنماهای شناور که مبداء حرکت است ،
برود.

صبح نورا ناهار میپزد و کستیا بیکار است. در
چمنزار میگردد، ملخ و جیرجیرک میگیرد : بهترین
آنها را برای کلکسیون بمدرسه خواهد داد، بقیه را برای
لولکا سواتی میبرد. او از هر جور حشره کوچک خوشش
میآید.

کستیا از دور می‌بیند که در سرازیری آنطرف دره خروشان هیکل کوچکی نمودار میگردد و بسرعت پائین میرود. کستیا مدت مدیدی منتظر میشود تا هیکل در اینطرف ظاهر شود—کی ممکن است صبح باین زودی پیش آنها بیاید؟ ولی کسی بالا نمیآید. آنوقت کستیا بطرف دره میدود و از سرازیری پائین نگاه میکند. در پائین دره یگورکا تقلا و کند و کاو میکند. از بالا تا پائین دره در اثر آب‌بردگی پله‌کانهائی بوجود آمده که تقریباً هم‌قد یگورکا میباشد. یگورکا برای اینکه از هر یک از این پله‌ها بالا برود مقداری کلوخ جمع میکند، روی آنها می‌ایستد، شکم خود را روی پله بالائی میگذارد و بعد پاهای خود را بالا می‌اندازد. پس از آنکه یک پله بالا آمد از نو کلوخ جمع میکند تا از مانع بعدی بگذرد. کاملاً خیس عرق و غرق در خاک و گل شده است، ولی با عناد و سرسختی بی‌الا میخزد. کستیا فریاد میزند:

— یگورکا، کجا میروی؟ بیا من بتو کمک کنم!
یگورکا سر خود را بلند میکند، مدت مدیدی به کستیا چشم میدوزد و جواب نمیدهد. بالاخره میگوید:
— من خودم! — و باز هم دست بکار میشود.
کستیا بطرف پائین روی زمین دراز میکشد و یگورکا را تماشا میکند.

یگورکا خسته شده است، کلوخها از زیر پایش در میروند، خرد میشوند و او میبایست دنبال کلوخهای تازه‌ای بگردد. درست در همین گیر و دار دکمه صدفی براق او کنده میشود و بته دره غل میخورد و

قوز بالا قوز میشود و تنبان یگورکا که از یگانه نقطه
اتکاء خود محروم گردیده، می افتد.

کستیا قاه قاه میخندد و میگوید:

— ای، پهلوان! تنبانت را گم میکنی!

یگورکا جواب نمیدهد، لیفه تنبان خود را محکم
میگیرد و بدنبال دکمه پائین میخزد. جیبی ندارد که
دکمه را بگذارد، در دست هم دکمه مانع کار میشود.
پس از کمی فکر دکمه را بزیر لپ خود میچپاند و
دوباره افتان و خیزان بطرف بالا میآید.

کستیا میگوید:

— اینجور تو تا شب هم ببالا نمیرسی. صبر کن! —
و پائین میدود و یگورکا را از یک پله بروی پله
دیگر میگذارد.

وقتی ببالا میرسند یگورکا دکمه را از زیر لپ
خود بیرون میآورد و با بی اعتنائی میگوید:

— اگر دکمه نبود من خودم... این کار مهمی
نیست که! ..

— کجا میروی؟

یگورکا در یک کلمه جواب میدهد:

— لازمه! — و بطرف خانه مأمور رهنماهای شناور
براه می افتد.

نورا همینکه او را می بیند کف میزند و میگوید:

— گورکا — یگورکا! برای چی آمدی؟ چرا اینطور

خودت را کثیف کردی؟ پس دکمه ات کو؟

یگورکا در حالیکه با یک دست لیفه تنبان خود را گرفته است که نیفتد، مشت گره کرده خود را باز میکند و میگوید:

— اینه!

نورا فرمان میدهد:

— زود لباس‌ترا بکن، بینم! برو خودت را بشور، منم دکمه‌ات را میدوزم.

یگورکا اطاعت میکند و لخت میشود— او به نورا بیش از کستیا اعتماد دارد— و میرود خود را بشورد. نورا هم گرد و خاکهای لباس او را میتکاند و دکمه را میدوزد و میگوید:

— او میخواهد خودش را بما بچسباند. وقتی نیموفی ببیند چنان حسابش را کف دستش میگذارد که!.. — بعد از یگورکا میپرسد: — تو چی، میخواهی با ما بیائی؟

یگورکا بدون اینکه سر خود را برگرداند جواب میدهد:

— آره.

— ترا برنمیدارند، تو کوچکی.

یگورکا با عناد و لجاجت میگوید:

— با همه اینها من می‌آیم! — و اخم میکند.

— خوب، اخم نکن. برویم غذا بخوریم والا ما بزودی باید برویم.

یگورکا بدون چون و چرا بدنبال نورا میرود و هرچه جلو او میگذارد میخورد. با دقت و بدون عجله تمام اطراف و جوانب را ورنانداز میکند و گوش میدهد،

ولی در عین حال یک فعالیت شدید فکری در درون او جریان دارد. وقتی میکوشد فکری را باخر برساند و چیزی را که بنظرش جالب میآید بفهمد، از خوردن دست میکشد و حتی نفس خودرا حبس میکند، درست مثل اینکه میترسد فکر لغزان و نااستوار را رم بدهد. اگر در این لحظات از او چیزی بپرسی چشمان خود را خیره میکند و بدون آنکه بفهمد میپرسد:

— کی را؟

کستیا و نورا میخندند. هر دوی آنها از یگورکا خوششان میآید. یفیم کندراتیویچ هم از او خوشش میآید و بشوخی میگوید:

— مرد مستقلی است.

از نزدیک دره خروشان صدای شیپور بگوش میرسد. نورا و کستیا به پیشواز دسته میروند.

همان پسر پیشانی بلند با دستان کشیده پرچی را گرفته و در جلو دسته حرکت میکند.

نورا بااطلاع کستیا میرساند:

— این میتیا دیمکو رئیس دسته ماست. بقدری

عاقل است که حد ندارد. او همینکه شروع بصحبت میکند همه را مجاب میکند... سلام علیکم، یلنا ایوانونا!

اجازه میدهید ما داخل صف بشویم، یلنا ایوانونا؟

آنها بته ستون میپیوندند.

یفیم کندراتیویچ نزدیک خانه خود از بچه‌ها

استقبال میکند. کستیا و نورا مسئله مأموریت مخصوص را باو گفتند، ولی از قرار معلوم او قبلاً از این مسئله اطلاع داشت. شب قبل در ده بوده و صدر کالخور

با او قرار گذاشته است که یفیم کندراتیویچ مواظب بریدن ترکه باشد و کار حمل و نقل را تأمین کند.
یلنا ایوانونا میگوید:

— سلام علیکم، یفیم کندراتیویچ! شما بما کمک میکنید بانطرف رودخانه برویم؟

— سلام عرض میکنم! البته که کمک میکنم، پس چی! برای شما با این گروه در رودخانه مشکل خواهد بود.

صف متفرق میشود. نورا پیش تیموفی میدود و میگوید:

— میدانی کی آمده خانه ما؟ یگورکای شما. تیموفی با تشویش و اضطراب میگوید:

— چی میگی!

— آره! میگوید من با شما میآیم...

— یک «میآمی» نشانش بدهم که...

— پاپا، پس یگورکا کو؟

— تمام مدت همین جاها میگشت.

تیموفی و نورا و بعد تقریباً تمام دسته بجستجوی یگورکا میپردازند، ولی او را پیدا نمیکنند — غیبش زده است. میتیا دیمکو با لحنی عاقلانه میگوید:

— چرا ما بیخود میگردیم، وقت تلف میکنیم؟ لابد

ترسیده که او را گوشمالی خواهند داد و فرار کرده است. تیموفی با ناباوری میگوید:

— آره، خیلی هم آن کنه را ترساندی...

ولی در هر حال یگورکا نیست و یلنا ایوانونا

پیشنهاد میکند سوار قایقها بشوند.

دو قایق هست. در قایق کوچک پسرهای بزرگتر پشت پارو مینشینند، یلنا ایوانونا با آنها خواهد رفت. قایق بزرگتر را باید یفیم کندراتیویچ ببرد و دختر بچه‌ها با آی و وای سوار آن میشوند و یکریز ور میزنند. یکی از دختر بچه‌ها به جلو قایق میرود، ولی همینکه روی نیمکت عریض و طویل آن مینشیند و پاهای خود را پائین، بروی ساقه‌های پلاستیک لوخ دراز میکند، جیغش بلند میشود، پاهای خود را بالا میکشد و داد میزند:

— پا! پا!..

هیچکس هیچ چیز نمیفهمد، ولی تیموفی فوراً بمشله پی میبرد. دختر بچه‌ها را عقب میزند، بجلو قایق میدود، پاهای یگورکا را میگیرد و او را از زیر نیمکت بیرون میکشد. یگورکا مقاومت میکند، دودستی به پاروها و نیمکت میچسبد، ولی تیموفی ساکت و عصبانی انگشتان او را باز میکند و او را بساحل میکشد. در ابتدا همه میخندند، ولی قیافه او چنان مایوس و ناامید است و با چنان تضرع و التماس چشمان خود را گاه باین و گاه بآن میدوزد و از ظواهر امر معلوم است که که الساعه صدای گریه و زاریش بلند خواهد شد که همه دلشان بحال او میسوزد.

نورا با شک و تردید میپرسد:

— یلنا ایوانونا، شاید او را با خودمان برداریم؟

ما مواظب او خواهیم بود. آره، دخترها؟

دخترها با نورا همصدا میشوند:

— آره، آره! ما مواظب او خواهیم بود! برش

دارید، یلنا ایوانونا!

یلنا ایوانونا نگاه استفهام آمیزی به تیموفی و یفیم
کندراتیویچ می اندازد. یفیم کندراتیویچ میخندد و میگوید:
— باشد، بردارید. این کوچولو خیلی کنجکاو
است، برای او جالب است.

تیموفی با عصبانیت میگوید:
— من الساعة «جالب» له و لورده اش میکنم و
بخانه میفرستمش!

لب و لوچه یگورکا برای گریه ای که دارد
شروع میشود آویزان میگردد. او سر خود را بطرف
یلنا ایوانونا برمیگرداند، آخرین نیروی خود را جمع میکند
و بزحمت میگوید:

— خودتان گفتید: «هر که مایل است». من
هم مایل هستم...

یلنا ایوانونا تصمیم میگیرد و میگوید:
— گوش کن، «مایل»! بیا پهلوی من بنشین،
در جزیره هم یک قدم از من دور نمیشوی! خوب؟
یگورکا با حق هق میگوید:

— با— شد... — و بعجله سوار قایق میشود.
او بلافاصله آرام میگیرد و سر خود را بهمه طرف
می پیچاند و با دقت نگاه میکند که چطور پیش آهنگان
سوار میشوند، چطور قایق یفیم کندراتیویچ راه می افتد
و چطور کستیا پارو میزند. به برادر خود که پهلوی
کستیا پشت پاروی دوم نشسته است نگاه نمیکند.

قایق از ساحل دور میشود، در همه طرف فقط
آب است و زیر اشعه خورشید میدرخشد. یگورکا را ترس
برمیدارد. یواشکی از نیمکت پائین میآید و روی کف

قایق مینشینند. آنجا از آب کمی دورتر است و آنقدرها وحشتناک نیست.

یلنا ایوانونا میپرسد:

— ترسیدی؟

یگورکا با صدای بلند نفس نفس میزند، باطراف نگاه میکند، به شبکه ته قایق دست میزند و جواب نمیدهد. بعد وقتی می بیند که هیچ اتفاقی نمی افتد و همه آرام نشسته اند، دوباره روی نیمکت مینشینند، ولی برای احتیاط میکوشد هرچه ممکن است بیشتر به یلنا ایوانونا بچسبد. نخستین بار است که او با قایق از دنپر میگذرد. حس کنجکاو بر ترس فایق میآید. همه چیز در اطراف جالب است.

تکه های چوب و علف در رودخانه شناورند. از کجا می آیند و کجا می روند؟ آب بهیچوجه آرام جریان ندارد، بلکه بصورت گردابهایی در حرکت است و مثل آنستکه میجوشد و چیزی زرد و تیره رنگ را از پائین بیالا میآورد.

یگورکا میپرسد:

— این چیست؟

باو جواب میدهند:

— شن است.

یگورکا مدت زیادی ب فکر فرو میرود. شن در ته رودخانه است، پس چطور و چرا بالا میآید؟ شاید او را دست انداخته اند و گول میزنند؟ ولی هیچکس نمیخندد، یلنا ایوانونا پهلوی آنها نشسته است، او بزرگ است، جلو او میترسند دروغ بگویند. با همه اینها: آخر شن

که زنده نیست، اگر شن را در آب بریزی همیشه بزیر آب میرود، اینرا یگورکا بطور قطع میداند، بارها خودش یک مشت شن برودخانه ریخته و هر بار شن فوراً بته رودخانه رفته است.

یگورکا برای حل این مسئله لاینحل چنان ب فکر فرو میرود که نفس خود را حبس میکند و از فشار سرخ میشود.

کستیا میپرسد:

— چه شده؟

یگورکا فوراً نمیفهمد و خیره خیره نگاه میکند و میپرسد:

— کی را؟

همه میخندند، ولی یگورکا اعتنا نمیکند. آبهای را

که از شن زرد شده نشان میدهد:

— آخر چرا؟

— شن؟ جریان آب شن را از ته رودخانه برمیدارد

و بالا میآورد.

یگورکا با شک و تردید و بدگمانی چپچپ

نگاه میکند، بعد نگاهی به یلنا ایوانونا می اندازد. او

ساکت است. پس راست میگویند. حالا معلوم میشود که

چرا یگورکا زیر آب میرود. او در استخر ده که غازها

شنا میکنند، آبتنی میکند. آنجا هیچ جریانی وجود ندارد

و یگورکا بته استخر میرود و نمیتواند از غرق شدن خود

جلوگیری کند. معلوم میشود باید بجای عمیقی رفت

که جریان شدید است. اول بته رودخانه میرود و بعد

جریان خودش او را بالا میآورد. اگر یک وقت بالا نیآورد؟

همه میگویند که او چاق و سنگین است. بعلاوه

بچه‌های دیگر، آخر آنها هم که در استخر شنا میکنند... نه، اینجا یک سری در کار هست، با همه اینها لابد او را دست انداخته‌اند. و یگورکا باز هم مدت زیادی بفکر فرو میرود.

دخترهایی که در قایق بزرگ هستند داد میزنند:
— افعی! افعی! افعی! شنای میکند!

همه فوراً بآنطرف برمیگردند، قایق کج میشود.
یلنا ایوانونا با لحن جدی میگوید:
— آرام بنشینید!

بچه‌ها سر جای خود مینشینند، ولی با تمام نیرو گردن میکشند و بآب نگاه میکنند. سر کوچکی از طرف قایق بزرگ بطرف آنها میآید، انعکاسات بیشمار اشعه خورشید را شیار میکند و امواج کوچکی مانند سبیل از دو طرف سر پراکنده میگردد.

تیموفی تیزبین داد میزند:

— جی بگم بشما! این مار آبی است، نه افعی! او پارو را از مقر بیرون میآورد و وقتی مار آبی نزدیک میشود پارورا بزیر شکمش میبرد و بهوا بلند میکند.

مار آبی کوچک در زیر اشعه خورشید میدرخشد و با تشنج بخود می‌پیچد، از پارو میافتد و بزیر قایق میخزد. بچه‌ها حاضرند بصید ادامه بدهند، ولی یلنا ایوانونا اجازه نمیدهد و کستیا و تیموفی با تأسف بمار آبی نگاه میکنند و از نو به پارو زدن میپردازند.

اینهم جزیره. همه از قایق بیرون میپرند و شروع به مسخره بازی و جست و خیز روی شن داغ میکنند. تنها میتیا دیمکو جدی و موقر است.

او با طنطنه و جلال پرچم دسته‌را بیرون می‌آورد،
چوب آنرا در شن فرو میکند و داد میزند:
— ساکت، بچه‌ها!

یلنا ایوانونا میگوید:

— وقت را تلف نمیکنیم، کار زیاد است. همانطور
که دیروز قرار گذاشتیم عمل میکنیم: پسرها ترکه
میبرند و دخترها ترکه‌ها را باینجا، پهلوی قایقها
می‌آورند. آنهائیکه خوب پارو میزنند در حمل ترکه به
یفیم کندراتیویچ کمک میکنند.

میتیا فرمان میدهد:

— هیزم‌شکنان، تبرها را بردارید و نزد من بیائید!
دختربچه موبوری که چشمان بزرگ و مثل
اینکه حیرت زده دارد، با صدای باریکی داد میزند:

— باربران، پیش من بیائید!

کستیا میداند که این همان گالیا ازدراستووی است.
دختربچه‌ها دور گالیا جمع میشوند. کستیا و سایر
بچه‌ها تبرها را از قایق بیرون می‌آورند و پیش میتیا
میروند. تیموفی، میشا و باریس دراز و کم حرف پهلوی
قایق‌ها میمانند. آنها مأمور حمل و نقل خواهند بود.
یفیم کندراتیویچ یادآوری میکند:

— هیزم‌شکنان، گوش کنید، فقط همه ترکه‌ها
را پشت سر هم قطع نکنید. ریشه کن کردن بوته‌ها
هم هیچ لزومی ندارد و ترکه‌های باریک و بلند
انتخاب کنید. تبرها را هم با دقت و احتیاط بکار بیندازید،
پاهای خود را چلاق نکنید.

میتیا شمرده و با آهنگ نظامی میگوید:

— اطاعت میشود، پشت سر هم نمیریم، ترکه‌های باریک و بلند انتخاب میکنیم!.. پشت سر من پیش! بچه‌ها مانند هیزم‌شکنان واقعی تبرها را روی شانه میگذارند و بطرف بیدزارها میدوند. صدای آهسته و خفه برخورد تبرها بترکه‌های تر برفراز جزیره طنین می‌اندازد. دختر بچه‌ها پشت سر پسرها میروند و ترکه‌های بریده را جمع میکنند. یلنا ایوانونا نشان میدهد که چطور با ترکه باریک و نرم ترکه‌ها را دسته دسته می‌بندند. یگورکا از یلنا ایوانونا عقب نمی‌ماند، او هم با کمال دقت ترکه جمع میکند و در عین حال با حسرت از پسرهاییکه تبرها را بکار انداخته‌اند چشم برنمیدارد.

کستیا با حرارت میبرد و در بوته‌زار پیش می‌رود، میتیا نزدیک او کار میکند، کستیا ضمن کار مواظب است که میتیا از او جلو نزند. میتیا آرام و بدون عجله می‌برد، ولی دوش بدوش او جلو رفتن چندان آسان نیست. در طرف چپ کستیا، سنیا ژوریلو کار میکند. او شیپورچی دسته میباشد و شیپور تمیز و درخشانی که چشم را خیره میکند از پشتش آویزان است و تلو تلو می‌خورد.

کستیا به میتیا می‌گوید:

— مثل اینستکه ما در جنگلهای انبوه هستیم و از میان بوته‌زارهای لی‌آن راه باز میکنیم، درست است؟ میتیا با پوزخند می‌گوید:

— این بیدزار جنگل انبوه است؟ عجب مقایسه‌ای کردی! بهم بگرد، ببر، نظام بگیر!..

علاقه و محبت کستیا نسبت به میتیا فوراً از بین می‌رود. این آدم هیچ فانتزی سرش نمی‌شود! شاید عاقل هم باشد، ولی خشک است... کستیا دیگر به میتیا اعتنا نمی‌کند، او تنها هم دلتنگ نمی‌شود. کتاب «درسو اوزال» را که پیش از حرکت خوانده بیاد می‌آورد و خود را گاهی آرسنیف دلیر که از میان جنگ‌های انبوه بکر و دست‌نخورده سیه‌وته — آلین می‌گذرد و گاهی راهنمای او تصور می‌کند. تا کنون نتوانسته است تصمیم بگیرد که کدام یک از آن دو باشد. از هر دوی آنها بیک اندازه خوشش می‌آید...
نورا که از ساحل برگشته داد می‌زند:
— قایقها بارگیری کردند و راه افتادند!
یلنا ایوانونا می‌گوید:

— سنیا، شیپور راحت باش بزن!
سنیا شیپور را درمی‌آورد، لبه آنرا بلب خود می‌گذارد و لوله‌اش را بطرف آسمان بلند می‌کند.
صدای زنگدار مس بر فراز جزیره طنین انداز می‌گردد: «دد درا داد دا دا...»

کستیا هنوز اصلاً خسته نشده، بلکه فقط گرم شده و بشوق آمده است، ولی از این احضار تبعیت می‌کند و مثل همه به چمنزار پیش یلنا ایوانونا می‌رود. بچه‌ها بحث و مذاکره و حساب می‌کنند که چقدر دیگر باید ترکه برید و کستیا بپهلوی دراز می‌کشد و بتماشای یگورکا می‌پردازد.

و اما یگورکا از چمنزار می‌گذرد، زیر بوته‌ای سوراخی پیدا می‌کند، روی شکم دراز می‌کشد و می‌کوشد

بدرون سوراخ نگاه کند. سوراخ تاریک است و یگورکا چیزی نمیبیند، دست خود را توی آن میبرد و چوبی برمیدارد و فرو میکند.

کستیا به یگورکا نگاه میکند و میکوشد بیاد بیاورد او به که شبیه است. چه بیاد آوردنی؟ البته که به لولکا! آنها بکلی با هم تفاوت دارند، با وجود این خیلی شبیه هستند. لولکا هم همینطور مثل کنه به کستیا میچسبد، میکوشد دنبال او بیفتد و میخواهد هر کاری که او میکند بکند، ولی کستیا او را از خود میراند و با تمسخر و استهزا ملامت و سرزنش میکند. لولکا میرنجد و گاهی حتی گریه هم میکند، ولی رنجشش بزودی برطرف میگردد و از نو مثل کنه به کستیا میچسبد. کستیا با ملامت و مهربانی فکر میکند: البته برای او هم، مثل یگورکا، تمام کارهاییکه بزرگترها میکنند جالب است و میخواهد همان کار را بکند. آخر او کوچک است. ولی کستیا اصلاً باو اعتنا نمیکند، همانطور که تیموفی به یگورکا. اگر درست فکر بکنی این ددمنشی است!..

لولکا دور است، ولی ندای وجدان و بیدار شدن حس جوانمردی آرامش را از کستیا صلب کرده است. او برمیخیزد و میگوید:

— یلنا ایوانونا، اجازه میدهید من جزیره را به یگورکا نشان بدهم؟

— خوب، نشان بده، ولی مواظب باش لب آب

نروید!

— من که بچه نیستم، میفهمم... یگورکا، بیا برویم!

یگورکا با آمادگی از جا میپرد و بطرف کستیا می‌دود. آنها از جاهائیکه بوته‌ها را بریده‌اند میگذرند و با عمق جزیره میروند. خیلی آهسته میروند، زیرا یگورکا هر دقیقه می‌ایستد و گاه حشره‌ای که بر روی شاخه‌ای میخزد، گاه پروانه کوچکی که بالهای خود را مانند بادبان باز کرده و گاه لنگ کفش کهنه‌ای را که معلوم نیست از کجا در این جزیره افتاده، بدقت تماشا میکند. در محوطه کوچک بیدرخت و آفتابگیری یک چیز خاکستری مایل بسبز آهسته حرکت میکند. کستیا بجلو می‌دود. لاک‌پشت! کوچک است، ولی لاک‌پشت کاملاً واقعی و زنده است! لاک‌پشت زنده به کیف بردن از آن کارهاست! لاک‌پشت میخواهد بگریزد، ولی کستیا لاک آنرا میگیرد. لاک‌پشت سر و دست و پای خود را پنهان میکند و بیحرکت میماند. یگورکا پهلوی کستیا چمباتمه نشسته است و از هیجان نفس نفس میزند.

— جی گرفتی؟

— لاک‌پشت! لاک‌پشت زنده! الساعة من آنرا پشتم برمیگردانم و او بهیچ جا نمیتواند فرار کند. کستیا لاک‌پشت را برمیگرداند. لاک‌پشت مدتی بیحرکت میماند، بعد آهسته سر و دست و پای خود را از لاک بیرون می‌آورد و میکوشد دست و پای خود را بزمین بند کند. کستیا با انگشت به لاک آن تلنگر میزند و میگوید:

— شیطنت نکن! — لاک‌پشت دوباره دست و پای

خود را پنهان میکند. کستیا فریاد میزند: — زود بیائید اینجا!

بچه‌ها با سر و صدا و زحمت از میان بوته زارها بطرف کستیا میدوند و صید او را احاطه میکنند. دخترها واله و حیران و در عین حال با ترس و وحشت نگاه میکنند، پسرها اظهار وجد و شعفی نمیکنند، آنها لاک‌پشته‌های بزرگتر از اینهم دیده‌اند. یگورکا مات و مبهوت بالای سر لاک‌پشت نشسته است، بعد سر خود را بلند میکند و با قطعیت میگوید:

— درست نیست!

بچه‌ها قاه قاه میخندند و میپرسند:

— چی درست نیست؟

— ساشکو بمن گفت: «همانطور که خدا

لاک‌پشت را معیوب کرده، منم ترا معیوب میکنم». ولی لاک‌پشت هیچ هم معیوب نیست. معمولیست، دست و پا دارد...

یگورکا بدون آنکه بخنده بچه‌ها اعتنا کند سخنرانی طویل و دراز خود را پایان میرساند. روی سر لاک‌پشت خم میشود و دوباره بحیرت و تعجب فرو میرود.
میتیا میگوید:

— بس است، بچه‌ها! باید شروع بکار کرد والا

ما با این لاک‌پشت سرگرم شده‌ایم و قایقها دارند برمیگردند.

آهنگ پر طنین شیپور سنیا ژوریلو دوباره پخش میگردد، تبرها دوباره باهستگی بصدا درمیآیند، دختران با بسته‌های ترکه بطرف ساحل میدوند، هیزم‌شکنان با عماق

بوته‌زار پیش میروند، ولی یگورکا نمیخواهد از جای خود تکان بخورد و فقط کستیا با حمل لاک‌پشت بجای تازه‌ای میتواند او را حرکت بدهد. کستیا در یک لحظه مناسب وقتی که لاک‌پشت دست و پای خود را بیرون می‌آورد، نخی بپای آن می‌بندد. یگورکا نخ را محکم بدست میگیرد و حالا دیگر نمیترسد که لاک‌پشت فرار کند.

سه بار دیگر هم شیپور سنیا بصدا درمیآید، سه بار قایقها میروند و برمیگردند و بالاخره یفیم کندراتیویچ بوسیله نورا اطلاع میدهد که دیگر لازم نیست ترکه ببرند. برای کامیون یک تن و نیم کافیست. وقت مراجعت رسیده، مدتهاست خورشید بسوی باختر متمایل شده و تقریباً بعد از سه ساعت غروب میکند. بچه‌ها در کنار ساحل مینشینند و تماشا میکنند که چطور قایقهای پر از بسته‌های ترکه بید برای آخرین بار آهسته بسوی ساحل مقابل میروند و بعد برمیگردند. هیچکس حال حرف زدن ندارد، همه خسته شده‌اند، فقط میتیا خلاصه و شمرده گزارش میدهد که گویا بد کار نکرده‌اند هیچکس تنبلی نکرده است و با اینکه کستیا از دسته آنها نیست دوش بدوش بهترین هیزم‌شکنان کار کرده است. کستیا بنتیجه قطعی رسیده که میتیا آدم بکلی خشکی میباشد، باوجود این تعریف میتیا برایش مطبوع و خوش‌آیند است.

مثل سابق سوار قایقها میشوند. کستیا و تیموفی پارو میزنند. یگورکا با لاک‌پشت سرگرم است. او میترسد که لاک‌پشت از گرسنگی بمیرد و میکوشد گاهی

کمی علف و گاهی دو جیرجیری که پرهایشان را
کنده است تا فرار نکنند، بدهان لاک پشت بچپاند.
لاک پشت در ته قایق باینور و آنور میرود، هیچ چیز
نمیخواهد بخورد و یگورکا متأثر میشود.
کستیا میگوید:

— نترس لاک پشت میتواند مدت زیادی بدون
خوراک زندگی کند. این لاک پشت ممکن است تا
خود کیف هم چیزی نخورد.

فقط وقتی بساحل نزدیک میشوند، همه می بینند که
چه خرمن بزرگ ترکه ای بریده اند. کامیون یک تن و
نیمی آنجاست و ایوان کوزمیچ و راننده بسته ها را بار
ماشین میکنند.

میتیا قبل از همه از قایق بیرون میپرد و فرمان
میدهد:

— بخط!

حالا کستیا هم بین تیموفی و نورا بخط می ایستد
و هیچکس باو چیزی نمیگوید، فقط میتیا با تعجب اخم
میکند، ولی او هم از قرار معلوم میفهمد که کستیا
با کار و زحمت خود این حق را بدست آورده است.

ایوان کوزمیچ بطرف صف میرود. میتیا پرچم را
بنفر سمت راست میسپارد و گزارش میدهد:

— رفیق سرگروه، دسته پیش آهنگی بنام ساشا چکالین
مأموریت مخصوص را کاملاً انجام داده است. هیچ حادثه
و اتفاقی رخ نداده است. گزارش داده شد!

ایوان کوزمیچ بلد نیست آنطور که باید طبق
قاعده جواب بدهد. او ساده و صمیمانه میگوید:

— متشکرم، بچه‌ها! بسیار خوب کار کردید. از طرف کالخور بی‌اندازه از شما تشکر میکنم! همه یکدل و یکصدا جواب میدهند:

— همیشه آماده‌ایم!

یلنا ایوانونا پیشنهاد میکند:

— بیائید در بارکردن ماشین هم کمک کنیم! همه فریاد میزنند: — بیائید! — و مانند حمله جنگی بطرف تل ترکه هجوم می‌آورند.

ایوان کوزمیچ و راننده بزحمت میرسند بسته‌هایی را که از هر طرف میریزد، بچینند. پس از چند دقیقه ترکه‌ها مانند کوهی در اتاق عقب ماشین جا میگیرد و راننده آنها را با طناب می‌بندد که نریزد.

ایوان کوزمیچ به یلنا ایوانونا میگوید:

— لابد بچه‌ها خسته شده‌اند. صبر کنید ما

برمیگردیم و شمارا میبریم.

میتیا با آهنگی عاقلانه اعتراض میکند:

— چرا بیخود و بیجهت ماشین را برانیم و بنزین بسوزانیم؟ بعلاوه شما باید دور بزنید، ولی ما میانبر از دره میرویم، قبل از شما در خانه خواهیم بود.

یلنا ایوانونا میگوید:

— فقط این کوچولو را با خودتان بردارید.

ایوان کوزمیچ لبخند میزند:

— این‌را! ها، یگور تیموفیویچ! میخواهی ماشین

سواری بکنی؟ واگن لوکس، درجه یک، نرم، با نسیم ملایم و خنک.

او یگورکا را برمیدارد و بطرف راننده که هنوز در روی کوه ترکه ایستاده است، می‌اندازد.
تبسمی سعادت‌آمیز بر لبان یگورکا نقش می‌بندد، ولی فوراً هاج و واج و دستپاچه میشود: لاک‌پشت در پائین مانده است!

کستیا لاک‌پشت را برمیدارد. این لاک‌پشت را او پیدا کرده و می‌خواست بخانه ببرد. ولی بیش از یک ثانیه شک و تردید نمیکند و لاک‌پشت را ببالا می‌اندازد و میگوید:

— باغ وحشت را بگیر!

یگورکا نخ را با هر دو دست میگیرد و دوباره تبسم بر لبانش نقش می‌بندد.
یلنا ایوانونا میگوید:

— بخط بایستید، بچه‌ها! باید بخانه رفت.

دوباره صدای شیپور سنیا و طبل طنین‌انداز میگردد، دسته از میان چمنزار بطرف ده میرود. ایوان کوزمیچ ببالا پیش یگورکا میرود و راننده موتور را روشن میکند.
نورا فریاد میزند:

— خدا حافظ، گورکا — یگورکا! — و دست تکان

میدهد.

ماشین دور میشود. یگورکا با قیافه‌ای که منتهای سعادت و خوشبختی را میرساند روی کوه نرم ترکه نشسته، تکان می‌خورد و با هر دو دست لاک‌پشت را گرفته است.

کستانتین، نشان بده سیم چیدمرده حلاجی

گرما روز بروز شدیدتر میشود. هر روز صبح توده‌های ابرهای سفیدی که چون برف میدرخشند، در آسمان پدیدار میگردند. درست مثل اینکه میترسند بسوزند و از بین بروند، خورشید را دور میزنند، ولی با وجود این هنوز خیلی بغروب مانده محو و نابود میگردند. یفیم کندراتیویچ سر خود را میجنباند و میگوید که اینطور، بدون باران تمام بستانها خشک میشوند، از بین میروند. تیموفی برای نهالهای خود در تشویش و اضطراب بسر میبرد، ولی حال و روحیه کستیا بقدری خوب است که حد و اندازه ندارد. فقط کاش شبها اینطور خفه نبود! شبها وقتی او از گرما و خفگی هوا بیدار میشود در نقطه دوری درخشش بیصدای برق را می‌بیند و حدس میزند که فردا باران خواهد بارید، ولی روز بعد همان آتش است و همان کاسه. قیر چون اشک سیاهی از قایقها جاریست، برگهای بید لوله میشوند و مانند کاغذ صدا میکنند.

روز یکشنبه نورا ناهار حاضر میکند و نزد مادر بزرگ خود میرود. معلوم نیست چرا بچه‌ها نمی‌آیند و کستیا تنها میماند. در این روز هوا چنان گرم و خفه میشود که بندرت اتفاق می‌افتد.

یفیم کندراتیویچ سر ناهار میگوید:
— خیلی گرم است، احتمال می‌رود باران بیاید.
کستیا با اعتماد میگوید:
— نه، پراکنده میکند. خواهید دید!
— بینیم... حالا که کدبانوی ما نیامد، تو
باید ظرفها را بشوری.

کستیا مدت زیادی با کهنه و ابری که نورا
ظرفها را می‌شورد ور می‌رود، ولی معلوم نیست چرا بشقابها
همانطور چرب و چسبناک باقی میمانند. آنوقت باندازه
یک کوه قابلمه و بشقاب روی هم می‌چیند، بساحل
میبرد و با شن شروع بتمیز کردن آنها میکند. این کار
خیلی طولانی، پر درد سر و خسته‌کننده است. وقتی
بالاخره کستیا کار را تمام میکند، ابرهائی که دمبدم
زیادتر میشوند خورشید را میپوشانند. خورشید از روزنه‌های
میان ابرها بیرون می‌آید، ولی ابرها بزودی بهم می‌پیوندند
و یک‌تکه میشوند. ابر سیاه تیره و تاری از افق باختر
پیش می‌آید. یک رشته باریک از ابرهای سفید، مثل
اینکه از ابر سیاه فرار کند، در جلو آن بسرعت در
حرکت است، ولی ابر سیاه جوشان و خروشان، آهسته و
مداوم ابرهای سفید را تعقیب میکند.

رودخانه مانند سطح آینه صاف و هموار میشود
و بنظر کستیا می‌آید که از حرکت بازایستاده است.
شاخه‌های کوچک دائما متحرک بید مجنون و برگهای
پر سر و صدای بوته‌های بید ساکت و بیحرکت میشوند.
ابر سیاه نه هوای خنک، بلکه هوای باز هم خفه‌تر
با خود می‌آورد. غرشی آهسته و پی در پی در نقطه‌ای

از قشر ابرهای کبودی که آسمان را پوشانیده، بصدا در میآید.

یفیم کندراتیویچ میگوید:

— بهتر است من بروم. زود دارد تاریک میشود. تو اینجا بمان، بکارهای خانه برس.

یفیم کندراتیویچ سوار قایق میشود و میرود. کستیا ظرفهارا جمع میکند، پشت دراز میکشد و بتماشای ابرها میپردازد. ابرها تمام آسمان را میپوشانند و روی هم انباشته میگردند. هوا گرگ و میش و بعد کاملاً تاریک میشود. یفیم کندراتیویچ برنمیگردد و نورا نیز همینطور. لابد مادر بزرگ از ابرها ترسیده و شب او را نگاه داشته است. کستیا برای اینکه نسیمی بوزد و اتاق را خنک کند در و پنجره‌ها را باز میگذارد و میخوابد.

کستیا در اثر غرشی شدید و صدای جرنج‌جرنجی از خواب بیدار میشود، وحشت‌زده از جا میپرد و بادستپاچی به تاریکی نگاه میکند. باد با صفیر و صدای شدیدی بدرون اتاق میآید، لنگه‌های پنجره بهم میخورد، شیشه پنجره با صدای جرس ماندنی میشکند، در بشدت به دیوار میخورد و دوباره باز میشود. کستیا بزحمت بر فشار هوایی که با غرش بدرون اتاق میآید فائق میگردد و در را می‌بندد و بطرف پنجره میدود. شیشه شکسته و تکه‌های سفال زیر پایش صدا میکند و چیزی به پاشنه پایش می‌چسبند. پنجره بدون شیشه را می‌بندد، لحاف را بجای شیشه شکسته می‌چپاند، کبریت را پیدا میکند و با دستان لرزان چراغ را روشن میکند.

اتاق زیر و رو شده است. سفره با شام یفیم

کندراتیویچ از روی میز افتاده، رشته‌ها در تمام اتاق پخش و پلا شده و کتلت در میان شیرهاییکه ریخته است، شناور میباشد. رخت‌آویز پهلوی در از یک میخ آویزان است، لباسها افتاده و در کف اتاق پهن شده است. زیر پنجره تلی از تکه‌های سفال و شیشه و خاک و سبزی له شده— بقایای گلهای نورا که جلو پنجره بوده— بوجود آمده است. یفیم کندراتیویچ هنوز نیامده، باد با صفیری غضب‌آلود در دودکش بخاری می‌پیچد.

کستیا در را کمی باز میکند، در ابتدا بسختی و بعد ناگهان بشدت باز میشود و وقتی دوباره آنرا پشت سر خود می‌بندد محکم پشت کستیا میخورد و او را بحیاط می‌اندازد. باد با فشار زیاد کستیا را بخانه میچسباند. کستیا بزحمت از خانه دور میشود و در درون خلاء تیره و تار و غران بسوی رودخانه میرود، از رودخانه صداهای قهرآلودی برمیخیزد. بالای سر کستیا چلیکهای خالی میغلطند. درختی آتشین و واژگون با نوری خیره کننده تاریکی را میدرد و همه چیز، مانند پرده سینما وقتیکه فیلم پاره میشود، برنگ سفید مایل به آبی درمیآید. بوته‌های سفیدرنگ بید بزمین فشرده شده، شاخه‌های بیدهای مجنون چون تازیانه در هوا میچرخند، آب سیاه و کف‌آلود خودرا بساحل میکوبد، دیوانه‌وار میجوشد و دوباره برمیگردد.

آسمان برفراز سر کستیا منفجر میگردد و با چنان غرشی فرو میریزد که کستیا از پرتگاه بپائین میپرد و خودرا بدیواره پرتگاه میچسباند. او از صاعقه

نمیترسد. ولی در شهر که دیوارهای سنگی هست و در پشت بامها برقگیر وجود دارد و در اتاق راحت و آسوده برق میسوزد، مطلب دیگری است و در شب تیره و تار، در ساحلی که بجز باد سرد و آب سیاه خروشان و غرشی که پرده‌های گوش را پاره میکند هیچ چیز و هیچ کس وجود ندارد، مطلبی دیگر.

بدتر از همه اینکه پرنده‌ای هم پر نمیزند. یفیم کندراتیویچ معلوم نیست کجا غیبتش زده و بجز او ممکن نیست کسی باینجا بیاید. کستیا ناگهان در این ساحل بیکران و خالی خود را بسیار کوچک و ناتوان و تنها حس میکند. دلش میخواهد بجائی بگریزد، پنهان شود، چیزی بروی سر خود بکشد تا هیچ چیز نبیند و نشنود. ولی فوراً شرمنده میگردد. او، کستیا گلاوانف، ترسیده است! شاید برای دائمی یفیم اتفاقی افتاده و باید باو کمک کرد؟

کستیا دست خود را در برابر باد حایل صورت میکند، خم میشود و بزحمت بطرف رهنماهای شناور و پایه‌های یدکی میرود. دائیش در آنجا نیست. باد چند پایه را بزمین انداخته است. کستیا در ساحل به بالا و بعد به پائین میرود، نه دائیش هست و نه قایق او. کستیا بکنار آب برمیگردد، فریاد میزند و صدای باریکش، مثل اینکه به پنبه برخورد کرده باشد، جلو دهنش خفه میگردد.

درختان پرشاخ و برگ آتشین از همه طرف فرود میآیند و پس از هر اشتعالی در آسمان چنان ریزشی آغاز میگردد که گویا توده‌های عظیم ابر سیاه منجمد

گردیده، پشت سر هم بر روی زمین خاموش از ترس و وحشت فرو میریزند.

وقتی برق میزند کستیا می بیند که هیولائی سیاه و بلند با سرعت بسوی ساحل پیش می آید، با پوزه بزرگ خود مقدار زیادی شن تر را بجلو میراند و باو حمله میکند. کستیا وحشتزده بطرفی میپرد. او بخوبی میدانند که در رودخانه دنپر هیچ عجایب المخلوقاتى وجود ندارد، ولی کی میدانند؟.. حالا تمام علوم دبیرستان از سرش پریده و بیحرکت منتظر است تا چه وقت هیولا دهان میگشاید. ولی هیولا دهان نمیگشاید، دراز کشیده و سرش در شن فرو رفته است. فقط دمش میجنبند و بآب میخورند. بعد دمش بطرف راست می پیچد، هیولا روی شن میخزد، برودخانه می رود و دور میشود و وقتی دوباره برق میزند کستیا با وجد و شعف و خیال راحت می بیند که این یک تیر معمولی است.

کستیا از این ترس خود چنان شرمنده میشود که چشمانش را تنگ میکند، سر را تکان میدهد و فوراً آرام میگیرد. صاعقه صاعقه معمولی است. خوب، رعد و برق و باد هم هست. چه ترسی دارد!

بخانه بر میگردد و با جدیت به رفت و روب میپردازد. لباسهائی را که افتاده می آویزد، رومیزی را روی میز می اندازد، رشته ها را جلو آستانه در کود میکند و خرده شیشه ها و تکه های سفال گلدانهای شکسته را در سطل میریزد. برق همانطور آسمان خروشان را میدرد، باد از صفیر و زوزه باز نمی ایستد، ولی کستیا دیگر نمیترسد.

پس از اتمام رفت و روب روی تختخواب خود مینشینند، بساعت دیواری نگاه میکنند و منتظر یفیم کندراتیویچ میشوند. باد شدید لنگر ساعت را بروی زنجیر انداخته، ساعت ایستاده و معلوم نیست از آن موقع چقدر گذشته است. یفیم کندراتیویچ هنوز برنگشته است. حالا در رودخانه چه کاری هست که بکنی؟ چنان تصورات و افکاری از مغز کستیا میگذرد که دوباره ناراحت میشود، میکوشد این تصورات و افکار را از خود براند، ولی هرچه بیشتر میکوشد بیشتر بفکر می‌افتد. قطرات باران ابتدا تک و توک بروی شیروانی می‌افتد، سپس دمبدم شدیدتر می‌گردد و بالاخره چون صدای طبل اتاق را پر میکند. دانه‌های درشت باران به شیشه میخورد، خرد میشود و بسرعت در روی شیشه پائین جاری می‌گردد. کستیا بآنها نگاه میکند و تأسف میخورد که چرا حالا شب است. اگر روز بود میشد به کنار دره خروشان رفت و دید که واقعا دره میگرد و یا اینها فقط حرف است...

در باز میشود و یفیم کندراتیویچ در میان باران که چون سیلابی مورب بدرون اتاق میریزد، نمایان می‌گردد. در را می‌بندد و پهلوی میز می‌آید. از بارانیش که مثل چوب سفت ایستاده است، آب میریزد، ولی معلوم نیست چرا یفیم کندراتیویچ بارانی خود را نمیکند، همانطور روی چهارپایه مینشینند و دست خود را آهسته روی میز میگذارد و میپرسد:

— نخوابیده‌ای؟

کستیا سری تکان میدهد:

— نخیر.

او با آمادگی از تختخواب پائین میآید تا بگوید که چطور بیدار شد، چطور باد شیشه و گلدانها را شکست، ولی ناگهان وحشت زده بدستهای دائی خود خیره خیره نگاه میکند و زبانش بند میآید. دست چپ دائیش نسبت به دست راست بسیار بزرگ بنظر میرسد. متورم و زخمی است و مانند لکه ارغوانی وحشتناکی روی میز گذاشته شده است. رنگ از صورت دائی پریده و مثل اینکه مدت زیادی بدو از کوه بالا رفته باشد، نفس نفس میزند.

یفیم کندراتیویچ متوجه نگاه وحشتزده کستیا میشود و میگوید:

— تیر له کرد. لابد در بالا یک جایی کلک خراب شده است. تیرها مانند کره‌اسبهای هار در تمام قسمت پر آب رودخانه در حرکت بودند. مثل اینکه دیگر همه تیرها از اینجا رد شده است... بد نبود دستم را میبستیم.

کستیا فوراً حوله را برمیدارد.

— خیسش کن.

حوله خیس مانند باند کلفتی بدور دست یفیم کندراتیویچ پیچیده شده و برای اینکه سر نخورد و نیفتد کستیا آنرا با نخ می‌بندد.

یفیم کندراتیویچ بدست حوله پیچ شده خود نگاه میکند و میگوید:

— برادر، وضع بد است.

کستیا در حالی که میکوشد هرچه ممکن است با اطمینان و آرامش بیشتری حرف بزند، میگوید:

— مهم نیست، خوب میشود!

— من راجع به دستم نمیگویم، دست خوب میشود... چراغ رهنمای شناور خاموش شده، همان چراغی که در برآمدگی سنگی دندان ابلیس است. یا باد و یا این تیرها... این رهنمای شناور درست در محل پرآب و عمیق رودخانه قرار دارد و این تیرها بکلی خرد و خمیرش کرده‌اند و شاید اصلاً از جا کنده باشند.

کستیا میگوید:

— پس باید... — و حرف خود را قطع میکند. البته باید روشن کرد ولی چطور؟ در این تاریکی بلم را نمیتوان پیدا کرد تا چه رسد به رهنمای شناور. اگر اصلاً نیست، آنوقت چی؟ چطور میشود تا این رهنمای شناور رفت؟ از دائی با یک دست پاروزن در نیاید و کستیا... او آب کف‌آلود و خروشان و امواجی را که بشدت بساحل میخورند بیاد میآورد و چنان وحشتش برمیدارد درست مثل اینکه هم اکنون در میان آن امواج افتاده است.

— چطور است بدو بده بروم و کسی را صدا کنم؟ یفیم کندراتیویچ بطرف پنجره برمیگردد. باران چون سیلی خروشان گاه تیره و گاه — وقتی برق میزند — آبی‌رنگ به پنجره میخورد.

یفیم کندراتیویچ میگوید:

— نه، حالا از دره نمیتوان گذشت. اگر دور هم بزنی دور است، وقت نیست... — بعد ساعت جیبی

خود را بیرون میآورد، نگاه میکند و در ساعت را محکم می‌بندد. — بعد از سه ساعت کشتی سریع‌السیر باید به خرسون برود.

— مگر در چنین هوایی...

— این به ناخدا مربوط است که برود یا نرود. او از من نمیپرسد. وظیفه من اینست که چراغهای رهنماهای شناور روشن باشد... آن چراغ هم که خاموش شده است!.. — تمام عضلات صورت یفیم کندراتیویچ بلرزش درمیآید و بصورت غدد قهرآلودی منجمد میگردد.

هر دوی آنها، هم این مرد بزرگ و هم این پسر بچه کوچک، نشسته‌اند، به باران که چون لوله آفتابه میبارد نگاه میکنند و بیک چیز می‌اندیشند. در میان سیلابهای سریع و کف‌آلود کشتی سفید عظیمی در نظر کستیا مجسم میگردد که آهسته و با احتیاط، مثل اینکه کورمال کورمال، در رودخانه طوفانی حرکت میکند. سرنشینان راحت و آسوده خوابیده‌اند و تمام خدمه کشتی در جستجوی رهنمای شناور بتاریکی سفیدفام باران چشم دوخته‌اند. چراغ رهنما دیده نمیشود، پس لابد متوجه نشده و از آن گذشته‌اند. همه نفس راحتی میکشند. نگهبان از لوله مسی به ماشین‌خانه فرمان میدهد تا سرعت را زیاد کنند. کشتی بلرزه درمیآید و سرعت میگیرد و ناگهان همه چیز با سر و صدا بروی عرشه میریزد، صخره سبزرنگ لیز ته کشتی را میشکند و سوراخ میکند، آب با چنان شدتی فواره میزند که نه میتوان جلوش را گرفت و نه با تلمبه بیرون ریخت. چراغها خاموش میشود، سرنشینان که از روی نیمکتها افتاده‌اند،

داد و فریاد میکنند و پس از آن چنان حادثه وحشتناکی رخ میدهد که چیزی نمانده است کستیا از جا پرد تا بجائی بدود و کسی را بکمک بطلبد...

ولی بهیچ جا نمیتوان دوید و صدایت را کسی نمیشنود. هرچه کستیا بیشتر باین مطلب پی میبرد بیشتر وحشتش برمیدارد و بیشتر بدائی خود نگاه میکند. یفیم کندراتیویچ از پنجره چشم برنمیدارد. چینهای پیشانی و اطراف لبانش عمیقتر و نمایانتر میگردد. نیمخیز میشود، آهسته و با احتیاط دست چپ خود را از روی میز برمیدارد و میگوید:

— کنستانتین، باید تو کمک بکنی. — و به کستیا نگاه میکند تا آمادگی او را بیازماید.

کستیا با آمادگی فوراً برمیخیزد و میگوید:

— پس جی... البته!

از صندوقخانه دو فانوس سرخ میآورند، در آنها نفت میریزند و روشن میکنند.

— لباس گرم بپوش!

کستیا میخواهد اعتراض کند که: — مردم نمیشود... — ولی نگاه قهرآلود دائی خود را می بیند، سکوت میکند و شلوار و نیم تنه خود را میپوشد.

یفیم کندراتیویچ کمر بند نجات چوب پنبه ای که روی آن برزنت کشیده شده بطرف کستیا دراز میکند و کستیا آنرا بروی سینه خود می بندد. کمر بند برای کستیا بزرگ است و چوب پنبه ها ب زیر بغلش فشار میآورند و کستیا مجبور میشود دستهای خود را بالا نگاه دارد. دائی یک ریسمان کلفت که سر آن گره خورده و یک

ریسمان نازک بر میدارد و کستیا فانوسها را. آنها در میان رگبار شدید که هر دم بسوئی متمایل میگردد بطرف رودخانه میروند.

یک سوم قایق پر آب شده، ولی باوجود این بشدت تکان میخورد و بالا و پائین میرود. کستیا با ظرفی آبها را بیرون میریزد و دائیش فانوسها را در جلو قایق نصب میکند و می‌بندد و چنگک دسته داری را بزیر نیمکت میگذارد.

— من با ریسمان قایق را میکشم، تو هدایت میکنی، در فاصله یک متر و نیم از ساحل، فقط مواظب باش که قایق بساحل نخورد. میتوانی؟
— البته.

— نمیترسی؟

— چرا بترسم؟

یفیم کندراتیویچ یک سر ریسمان باریک را به کستیا می‌بندد و سر دیگر آنرا به کمر بند خود. بکمک کستیا ریسمان کلفت را به قلاب جلو قایق وصل میکند و حلقه انتهای دیگر آنرا بشانه خود می‌اندازد. بعد با لحنی جدی و با تشویش میگوید:

— خوب، کنستانتین، نشان بده بینم چند مرده حلاجی!

کستیا جواب میدهد:

— چشم، چیز مهمی نیست...

یفیم کندراتیویچ جلو قایق را رها میکند و فوراً قایق بمیان باران و امواج خروشان کشیده میشود. تمام جرئت و شهامت کستیا در یک آن محو و نابود

میگردد. دو دستی به نیمکت میچسبد و با وحشت می بیند که چطور دائی و ساحل از نظر ناپدید میگردند و فقط قایق خیس و لیز که امواج بشدت بان میخورند و بالا و پائینش میبرند، باقی میماند. او میفهمد که دائیش نزدیک است و باید پارو را گرفت و پارو زد، ولی نمیتواند دستهای خود را از نیمکت بکند. تصور میکند که بلافاصله باد او را از قایق لرزان برمیدارد و میبرد و بدرون آب سرد و تیره می اندازد.

از میان هوای تاریک بارانی صدائی بگوش کستیا میرسد:

— حاضری؟

کستیا فوراً نیمکت را ول میکند، پاروها را میگیرد و جواب میدهد:

— حاضر!

قایق بلرزش درمیآید، جلو آن بلند میشود و براست و چپ می پیچد و از طرز برخورد امواج بجلو قایق کستیا میفهمد که قایق در خلاف جریان آب بحرکت در آمده است.

برق آسمان خروشان را میدرد و هیکل یفیم کندراتیویچ که بجلو خم شده، در میان باران دیده میشود. او کاملاً نزدیک است بیست متر بیشتر فاصله ندارد و کستیا بطور کامل برخورد مسلط میگردد. اگر پیش آمدی بکند او میتواند در هر لحظه قایق را بیچاند و بساحل بزند. بعلاوه سر دیگر ریسمانی که به کستیا بسته شده، به کمر بند دائیش وصل است. بدون ریسمان هم که ممکن بود، ولی هم کمر بند نجات هست و هم ریسمان...

این دیگر احتیاط بیش از حد است. اما بمحض اینکه در اثر باد شدید قایق بیش از اندازه معمول تکان میخورد کستیا بدون آنکه از پاروزدن دست بکشد آرنج خود را بپهلویش میفشارد تا ریسمانی را که به کمرش بسته شده حس کند. مدت زیادی بدین گونه میگذرد. کستیا نمیداند چقدر گذشته و حتی وقت ندارد در این باره فکر کند. معلوم میشود هدایت قایقی که با ریسمان میکشند بهیچوجه ساده و آسان نیست. تا بحال دو بار قایق بساحل فرو رفته و دائیش آمده و بدون کلمه‌ای حرف آنرا هل داده است. باران کم میشود و حالا از خلال پرده باران میتوان ساحل را بطور مبهم تشخیص داد. کستیا چنان بدقت بساحل نگاه میکند و پارو میزند که ترس را از یاد میبرد و ترس بکلی از بین میرود.

قایق بشدت می‌پیچد و بطرف ساحل میرود.

یفیم کندراتیویچ میگوید:

— کافست، بیا بیرون!

کستیا با لحنی التماس‌آمیز اعتراض میکند:

— آخر شما چطور میتوانید؟ مگر خودتان؟.. —

ولی دائیش سکوت کرده است و کستیا بساحل میرود.

یفیم کندراتیویچ بارانی خود و ریسمانها را به

کستیا میدهد، چنگک دسته دار را نزدیک بخود میگذارد،

پاروها را میگیرد و میگوید:

— هل بده و برو خانه.

کستیا بمیان گل و لای میرود و قایق را هل

میدهد. می‌بیند که چطور دائیش آرنج دست چپ را

بسکان عقب تکیه داده و با تمام نیرو با دست راست پارو میزند. قایق می‌پیچد و بدون تاریکی می‌رود و بزودی نه دائیش دیده میشود و نه قایق. فقط نور سرخ‌رنگ فانوسهاییکه به قایق بسته‌اند، در تاریکی با تشویش و هیجان میرقصند.

باد بمیان نیم‌تنه کستیا نفوذ میکند و شلوارش به پاهایش میچسبد. سردش است ولی نمی‌رود، از فانوس چشم برنمیدارد و فکر میکند: آیا رهنمای شناور در جایش هست یا نه؟ دائیش بان سمت می‌رود و حساب میکند که جریان آب باید قایق را بطرف برآمدگی سنگی ببرد. آیا دائیش موفق میشود بان نقطه برود؟ حالا روز نیست که ساحل و سایر رهنماهای شناور دیده میشود و میتوان سمت گرفت. حالا در آنجا بجز آب کف‌آلود و خروشان هیچ چیز دیده نمیشود.

فانوسها بسرعت دور میشوند، بعد بهم میچسبند و بصورت یک فانوس درمی‌آیند و بعد آنهم ناپدید میگردد. کستیا ببالای تپه میدود. چراغ از نو نمایان میگردد و مثل اینکه جلو باد قرار گرفته باشد می‌لرزد و بعد بسرعت در سمت جریان آب براست می‌رود. کستیا در ساحل میدود، سکندری می‌خورد، روی گل می‌لغزد و می‌افتد و بدون آنکه دردی احساس کند فوراً برمی‌خیزد و از ترس اینکه مبادا نوری را که در میان امواج بالا و پائین می‌رود گم کند، باز هم میدود. دم‌بدم بساحل نزدیکتر میشود و ناگهان قایق در نزدیک او بکنار می‌آید و می‌ایستد. کستیا ریسمان جلو قایق را می‌گیرد و نگهمیدارد که قایق را آب نبرد.

یفیم کندراتیویچ روی نیمکت وسطی نشسته و سر خود را روی دستهایش گذاشته است. کستیا حتی در میان غرش امواج میشنود که چطور دائیش بزحمت و با صدای گرفته نفس نفس میزند. بعد از اینکه کمی نفس تازه کرد برمیخیزد، کستیارا می بیند و میگوید: — نیست... یا رهنمای شناور نیست یا پیدا نکردم، نمیدانم... خوب شد که تو ماندی. باید دوباره قایق را ببالا کشید.

کستیا از نو سوار قایق میشود، پاروها را میگیرد، دائیش ریسمان را بخود می بندد و آنها دوباره در طول ساحل قایق را به آن جایی میبرند که بحساب یفیم کندراتیویچ جریان آب باید آنرا بطرف رهنمای شناور دندان ابلیس ببرد. باران نمیبارد، باد کمی آرام گرفته، فقط امواج مانند پیش قایق را تکان میدهند و بالا و پائین میبرند، ولی کستیا دیگر نمیترسد. او اصولاً وقت آنرا ندارد که باب تیره کف آلود و عمق زیاد و خطر فکر کند، زیرا با تمام نیرو میکوشد قایق را طوری هدایت نماید که برای دائیش آسانتر باشد و مجبور نشود بایستد. صدای غرش رعد همچنان بگوش میرسد و درختان پرشاخ و برگ آتشین اطراف آسمان را میدرنند و یفیم کندراتیویچ را که خسته و فرسوده قدم برمیدارد، روشن میکنند.

بالاخره یفیم کندراتیویچ قایق را بساحل میکشد و جلو قایق مینشیند تا نفس تازه کند. کستیا کاملاً باو نزدیک میشود، مایوس و نا امید و بدون اطمینان میکوشد دائی خود را راضی کند:

— دائی یفیم، مرا با خودتان بردارید! آخر برای شما مشکل است... مگر میشود با یک دست؟.. من کمک میکنم... کمی هم شده کمک میکنم، خیال میکنید من میترسم؟ من هیچ نمیترسم! آخر شما باید هم پارو بزیند و هم نگاه کنید... ما با هم پیدا میکنیم!.. ها، دائی یفیم؟ بردارید، ها؟

یفیم کندراتیویچ هیچ جوابی نمیدهد و سر خود را بعلاوت اعتراض میجنباند. کستیا با حرارت بیشتر براضی کردن او میپردازد:

— خیال میکنید من خواهم ترسید؟ آخر من اینجا تنها که بیشتر میترسم! ولی با شما نمیترسم... بعلاوه شما چطور با یک دست؟.. باز هم پیدا نخواهید کرد و بزودی کشتی باید بیاید... خوب، دائی؟ من حالا قوی هستم، خوب پارو میزنم!..

— مادرت بما چه خواهد گفت؟

مادر؟ کستیا از این فکر حتی چشمان خود را تنگ میکند. وای اگر مادرش بفهمد!.. این کشیدن روبان لولکا و یا با دست کثیف سر سفره نشستن نیست... بالاخره راه حلی پیدا میکند و میگوید:

— او اصلاً روحش هم از این کار خبردار نخواهد شد!

یفیم کندراتیویچ میگوید:

— نه، من دروغ نخواهم گفت. — و پس از فکر زیاد تصمیم میگیرد: — خوب، باشد... وقت کم است و من با یک دست ممکن است باز هم پیدا نکنم.

کستیا پشت پارو مینشیند. یفیم کندراتیویچ با پاروی عقب آهسته قایق را هل میدهد. جریان آب قایق را میبرد و براست و چپ و جلو و عقب تکان میدهد. فقط حالا کستیا یواش یواش پی میبرد که داوطلب چه کاری شده است. این با پارو زدن در هوای ساکت و روشن و رودخانه آرام از زمین تا آسمان فرق دارد. پاروها در اثر امواج شدید از جا کنده میشوند، گاهی در خلاء حرکت میکنند و گاهی تا دسته در آب فرو میروند، دسته‌های خیس و لیز پاروها در میروند، بدستهای کستیا میخورند و مانند آنکه جان داشته باشند میکوشند بزانونها و سینه کستیا ضربه وارد آورند، او را از روی نیمکت بکنند و آزاد شوند. کستیا دندانهای خود را بهم میفشارد و با تمام نیرو با آنها مبارزه میکند، ولی نیرویش کاهش مییابد و نفسش میگیرد. امواج هم بزرگتر میشوند و پاروها با لجابت میخواهند از دستش در روند.

از پائین، از جایی نامعلوم وحشتی مخوف، که کستیا قادر نیست بر آن فائق آید، بر او مستولی می‌گردد، نفسش بند می‌آید و تمام بدنش بی‌حس و کرخ میشود. آنها هیچ چیز پیدا نخواهند کرد و هیچ کاری از دستشان ساخته نیست! امواج نیرومندترند، پاروها را از دست درمی‌آورند، قایق را پرآب میکنند و برمیگردانند، هر یک از آنها - کستیا و دائیش را - بسمتی می‌اندازند، در میان آبهای خروشان بطرف دندان ابلیس میکشند و بشدت به برآمدگی سنگی میزنند و خرد و خمیر میکنند و بدرون گردآب میبرند... باید هر چه زودتر،

هنوز که دیر نشده از میان این انبوه آبهای خشمگین و قهرآلود بیرون رفت... کستیا با تشنج تمام نیروی خود را جمع میکند و سرعت و عجله هر چه تمامتر پارو میزند.

از میان خروش آب و صفیر باد صدای یفیم کندراتیویچ بگوش کستیا میرسد:

— آرام و خونسرد! نشان بده ببینم چندمرده حلاجی! خشم و غضب و شرم و خجالتی جانسوز به کستیا دست میدهد. پس دریانوردان واقعی در طوفان چه میکنند؟ او چطور دریانوردی خواهد شد...

زیر لب آهسته بخود میگوید: — بزدل! ترسو! — و دانه های اشکی غضب آلود همراه با قطرات آب بر روی گونه هایش جاری میگردد.

در نتیجه این اشکها گیجی و بیحسی کستیا تسکین می یابد و میکوشد با آهنگ بالا و پائین رفتن قایق پارو بزند. پاروها آنقدرها هم دیوانه وار و احمقانه باب نمیخورند و بان شدت هم از دست در نمیروند. کستیا چنان بخود مشغول میگردد که نمیفهمد بکجا و چقدر رفته اند و خیلی دیر متوجه میشود که قایق دیگر براست و بچپ کج نمیشود و امواج به جلو قایق میخورند. کستیا پی میبرد که دائیش قایق را در خلاف جریان آب هدایت میکند.

صدای یفیم کندراتیویچ بلند میشود:

— پارو بزن، ببینم!

یفیم کندراتیویچ در عقب قایق پشت به کستیا نیمخیز میشود و در روشنائی برق که حالا کمتر

میزند، برودخانه تیره و طوفانی چشم میدوزد. کستیا تمام سنگینی خود را روی پاروها می‌اندازد و با تمام نیرو پارو میزند. فقط اگر بآنجا که لازم است برویم، خوب است! فقط اگر از کنار رهنمای شناور رد نشویم، خوب است! نیروی کستیا برای دور دوم کفایت نمیکند... یفیم کندراتیویچ ناگهان سر خود را برمیگرداند و بنظر کستیا میآید که با خشم و غضب فریاد میزند:

— پارو بزن! تندتر پارو بزن!

خودش پاروی عقب را بکار می‌اندازد و با تمام نیرو در سمت راست پارو میزند، قایق بطرف چپ برمیگردد. کستیا روی نیمکت نیم خیز میشود و با پاروها بجلو و عقب میافتد و میشوند که کسی درست دم گوشش با صدائی گرفته بشدت نفس میکشد و پی نمیبرد که خود او چنین شدید و بزحمت نفس نفس میزند. دایش پارو را ول میکند و چنگک را برمیدارد و در پهلوی چپ باب میاندازد.

— پارو نزن!

کستیا پاروها را بلند میکند، موج قایق را بپهلوی میغلطاند و تقریباً در همان آن جلو قایق بسمت جریان آب می‌پیچد، ولی قایق را آب نمیبرد.

کستیا نفس‌زنان فریاد میکشد:

— پیدا کردیم؟ رهنمای شناور را پیدا کردیم؟

یفیم کندراتیویچ بجای جواب فرمان میدهد:

— لنگر را بده! قلاب را بگیر!

کستیا دسته قلاب را میگیرد، یفیم کندراتیویچ هم با بازوی چپ دسته قلاب را میفشارد و با دست راست

لنگر را میاندازد. لنگر به آنجائیکه باید نمی‌افتد، یفیم کندراتیویچ آنرا بیرون میکشد و دوباره میاندازد. این بار بیک چیزی بند میشود. یفیم کندراتیویچ دسته قلاب را ول میکند، ابتدا ریسمان لنگر و بعد دسته قلاب را به حلقه جلو قایق می‌بندد. با آستین صورت خیس خود را پاک میکند، بطرف کستیا برمیگردد و ناگهان با دست سالم خود محکم او را در آغوش می‌فشارد و میگوید:

— متشکرم، کنستانتین! آفرین!

نفس کستیا از شادی میگیرد، ولی فوراً بیاد می‌آورد که چطور از ترس و وحشت دست و پای خود را گم کرده بود و پاروها را بآب میکوبید و دوباره شرم و خجالتی جانسوز بر او مستولی می‌گردد و بزحمت زیر لب میگوید:

— من چه کرده‌ام... مگر من...

یفیم کندراتیویچ بشوخی میگوید:

— نه، برای این کار باید بما مدال بدهند... ویا

لااقل یک گیللاس ودکا!

کستیا هم شاد و خرسند میشود و خنده اش میگیرد. نه، واقعاً هم درمیان رعد و برق، در تاریکی، در رودخانه طوفانی و خروشان سه گوشه چوبی کوچکی را پیدا کردن و قایق را پهلوی آن نگاه داشتن شوخی نیست. کستیا و دائیش میخندند و از خوشحالی نه باران را که دوباره شروع شده، حس میکنند و نه باد شدید را. باد هم دمبدم شدیدتر میشود، قطرات باران را بهم درمی‌آمیزد و تا مغز استخوان آنها که در قایق نشسته‌اند نفوذ میکند.

کستیا ناگهان با تعجب میپرسد :

— پس رهنمای شناور کو؟

یفیم کندراتیویچ میگوید :

— اصل مسئله در همین است! رهنمای شناور نیست، شکسته، فقط صلیب پایه‌اش مانده است. خودم هم نمیدانم چطور آنرا دیدم...

— پس چطور؟.. پس حالا فانوس را کجا میگذاریم؟

— هیچ جا. مجبوریم خودمان بجای رهنمای شناور باشیم... تو لابد از سرما یخ کردی؟

— نمنخیر. — کستیا اینرا میگوید و فقط حالا متوجه میشود که واقعاً خیلی سردش است.

دائیش نیم‌تنه خود را باز میکند و کستیا را در آغوش میفشارد. او هم مانند کستیا تا مغز استخوان خیس شده، ولی از بدن بزرگ و نیرومندش حرارت برمیخیزد و کستیا کم کم گرم میشود. حالا که هیجان شدید مبارزه با امواج و باد و پاروهای جان گرفته، هیجانی که برای ترس جائی باقی نگذاشته بود، پشت سر مانده، حالا که جز نشستن و انتظار کشیدن کاری نیست، حالا دوباره امواجی که قایق را تکان میدهد وحشتناک و ترس‌آور و باد شدید شوم خطرناک بنظر میآید. در اثر برخورد امواج به بدنه قایق آب بدرون قایق میریزد، باران بشدت میبارد و آبی که شبکه ته قایق را پوشانده موج میزند. کستیا آبها را بیرون میریزد و دوباره پهلوی دائی خود مینشیند — پهلوی او خاطرجمعتر است.

دائیش میگوید:

— بد نبود یک پیپی چاق میکردیم و میکشیدیم. ولی چیزی نیست که بکشد، کبریت خیس شده و توتونها بصورت خمیری لزج و چسبناک درآمده است. یفیم کندراتیویچ پیپ خالی را میمکد و کستیا میکوشد طوری بنشیند که هر چه ممکن است کوچکتر بشود— با بدن خیس در برابر باد شدید نشستن بهیچوجه مانند بیرون دویدن در روز گرم و داغ، در زیر باران در هوای آفتابی مطبوع و خوش آیند نیست.

آنها ساعتهای متوالی می‌نشینند و انتظار میکشند. باران میایستد و بمرور باد آرام میگیرد، ولی امواج با همان شدت در جوش و خروشدند و تاریکی محض همه طرف را فرا گرفته است. از وقتی که میبایست کشتی رد بشود ساعتهای گذشته، کشتی نیست، ولی آنها نشسته‌اند و انتظار میکشند. دندان ابلیس را بدون محافظ نمیتوان گذاشت. هر چه بیشتر می‌نشینند کستیا واضعتر درک میکند که مشکلتین کار نه گذشتن از رودخانه و نه جستجوی رهنمای شناور، بلکه بیحرکت نشستن و انتظار کشیدن در این هوای مرطوب و خنک میباشد. ولی هر قدر هم مشکل باشد باید منتظر شد و آنها نشسته‌اند و انتظار میکشند.

کستیا با وضوح تمام مجسم میکند که کشتی سفیدتر از برف امواج را در جلو خود میراند، بر روی رودخانه نور و موسیقی میپراکند، از کنار آنها میگذرد و آنها— کستیا و دائیش— با فانوس بکشتی راه نشان میدهند. ولی آنچه روی میدهد هیچ شباهتی باین ندارد.

از بالا صدائی باریک و طولانی بگوش میرسد. ابتدا نور سفید بلندی چون چشم که تاریکی را سوراخ میکند، بعد دو چراغ سبز و سرخ که دور از هم قرار دارند و درمیان آنها هیولای خاکستری رنگ عظیمی که بزحمت دیده میشود، از آنسوی جزیره نمودار میگردد. هیولا مستقیماً بطرف آنها میآید. کستیا با تشنج به نیمکت میچسبد و منتظر است تا این هیولای عظیم قایق را زیر بگیرد و با ترق و تروق خرد و خمیر کند. داییش فانوس سرخ را برمیدارد، دست خود را کاملاً بلند میکند و فانوس را نگه میدارد.

کستیا برای یک لحظه کور میشود. چنان نور خیره کننده‌ای بر روی آب و قایق میافتد که کستیا تصور میکند کشتی بانها تیراندازی کرده است. نورافکن خاموش میشود و کستیا یک دقیقه نمیتواند هیچ چیز را در اطراف تشخیص بدهد. وقتی دوباره کوری برطرف میگردد کستیا فقط چراغ سبز پهلو و چراغ سفید بالا را می‌بیند. هیولای خاکستری رنگ پیش می‌آید، ولی بطرف چپ میپیچد و قایق را در طرف راست میگذارد. هیکل انسانی روی نرده عرشه خم میشود و با صدائی که در بلندگو عوض شده، میپرسد:

— چه شده، رهنمای شناور کنده شده؟

یفیم کندراتیویچ جواب میدهد:

— تیری، ریشه‌ای، چیزی بان خورده و شکسته

است، اهمیت ندارد! خیالتان راحت باشد!

هیکل انسان راست میشود، هیولای خاکستری رنگ با صدای بلند موتور خود از کنار آنها میگذرد و

بزودی فقط چراغهایی که دور میشوند و امواجی که قایق را میجنابانند بر آن دلالت میکند که کشتی بنظر نیامده، بلکه واقعاً از کنار آنها گذشته است.

کستیا میخواست فریاد بزند و بتمام سرنشینان کشتی بگوید که آنها - دائی یفیم و کستیا - چه قهرمانانی هستند. او قبلاً در نظر مجسم میکرد که چطور مسافران وحشتزده و مات و مبهوت جلو نرده ازدحام کرده، با ترس و وحشت به آنجا که در بالای برآمدگی سنگی امواج در جوش و خروشنند چشم دوخته، با اطمینان و وجد و شعف به کستیا نگاه میکنند. ولی مسافران آسوده و با خیال راحت خوابیده‌اند و روحشان هم از هیچ چیز خبر ندارد و پاسدار عرشه ممکن است اصلاً متوجه کستیا نشده باشد.

تاریک و روشن سحرگاهی آسمان را کمی بالا میبرد و افق دید را توسعه میدهد. ساحل جزیره بزحمت تشخیص داده میشود. حالا میتوان برآمدگی سنگی را گذاشت و رفت، بزودی کاملاً روشن میشود و آنقدرها خطرناک نخواهد بود.

یفیم کندراتیویچ چراغها را خاموش میکند، چنگک و لنگر را باز میکند و جریان آب قایق را میبرد. در مراجعت کستیا آرام و با اطمینان پارو میزند: در روشنائی چیز وحشتناک آنقدرها هم وحشتناک نیست.

در خانه یفیم کندراتیویچ قبل از هر کار آتش روشن میکند، کتری را روی آتش میگذارد، یک چتور ودکا برمیدارد و فرمان میدهد:

— لخت شو!

کستیا اعتراض میکند:

— آخر من که... دیگر سردم نیست. من حالا

دیگر ورزیده هستم.

— حالا که ورزیده هستی، در اینصورت بطریق

اولا خطرناک نیست. لخت شو!

کستیا لخت میشود. یفیم کندراتیویچ مقداری عرق

به کف دست خود میریزد و بدن کستیا را ماساژ میدهد.

دست او مثل کاغذ سمباده زبر است. پوست بدن کستیا

فوراً سرخ میشود و مثل اینکه آب جوش ریخته باشند

میسوزد.

کستیا با لحنی التماس آمیز میگوید:

— بس است! آخر بس است، دائی یفیم، گرم

شد!

دائیش همانطور ماساژ میدهد و بعد کستیا را

در پوستین میپیچد. بقیه ودکا را سر میکشد و کتری

را که قل قل میجوشد روی میز میگذارد.

آنها نان سیاه کمی شور با چای میخورند. کستیا

تصور میکند که تا کنون هیچوقت چیزی خوشمزه تر و

لذیذتر از این نخورده و نیاشامیده است. پوست بدنش

میسوزد و تمام بدنش گرم میشود و صورتش از عرق

میدرخشد. دوباره حکایت میکند که چطور رعد و برق

شروع شد، چطور او ترسید و معلوم نیست چرا حالا

از اعتراف بان خجالت نمیکشد. شاید باین دلیل که

ترس بجای خود، ولی با وجود این او تمام کارهائی را

که میبایست بکند کرده است...

یفیم کندراتیویچ پیپ خود را میکشد، بحرفهای کستیا گوش میدهد و سر خود را بعلامت تصدیق میجنباند. بعد وقتی زبان کستیا به تته پته میافتد و سرش بروی میز خم میشود آهسته او را برمیدارد، در رختخواب میگذارد و رویش را میپوشاند. کستیا در حالیکه زبانش از او فرمانبرداری نمیکند و بزحمت میتواند حرف بزند، اعتراض میکند:

— آخر من که اصلاً خوابم نمیآید! حتی خوابم نخواهد برد. — و در همان لحظه فوراً بخواب میرود. یفیم کندراتیویچ چراغ را که دیگر لازم نیست خاموش میکند، لباس میپوشد و بیرون میرود.

ما باز هم دیگر را خواهیم دید

کستیا بخوابی طولانی و سنگین رفته و خواب نمی‌بیند. اشعه خورشید در اتاق آهسته حرکت میکند و بصورت او میافتد. کستیا چشمان خود را کمی باز میکند و چین بر ابرو میاندازد و بیدار میشود. اتاق جمع و جور و کف اتاق شسته شده است. در آنسوی پنجره ملخها و جیرجیرکها، مثل اینکه با هم مسابقه گذاشته باشند، میخوانند و جیرجیر میکنند. کستیا از اتاق بیرون میآید. شلوار و نیم‌تنه او از ریسمانی آویزان است و خشک میشود. نورا در ساحل رودخانه چیزی آب میکشد. کستیا پیش او میرود و با تعجب تمام سنگینی‌ای در سر تا پای خود حس میکند. این

سنگینی، سنگینی هیجاناتیست که هنوز برطرف نگردیده. انگشتانش مثل چوب خشک شده، بطوریکه خم و راست کردن آنها مشکل است. کف دستهایش تول زده و زخمهای روی پوست بدنش تیر میکشد. برای کستیا هم احساس سنگینی عضلات و هم سوزش کف دستها مطبوع و دلپذیر است.

باران و صاعقه ساحل را شسته و پاک و تمیز کرده است. علفهای بلند چمنزارها سرسبزتر، بیدزارها و درختان بید پرشاخ و برگتر، آسمان صافتر و رودخانه سریع السیر آبی تر از پیش بنظر میرسد. این مناظر هیچگاه چنین زیبا و فرحبخش بنظر نیامده و کستیا هیچوقت باین حد دلشاد و خرسند نبوده است. چرا؟ کستیا باین فکر نمیکند. او فقط خوشحال است و میخواهد کاری بکند که باز هم خوشحالتتر باشد. بسرعت پا بدو میگذارد و با دورخیز پهلوی نورا شیرجه میرود. نورا بعقب میپرد و چیزی نمانده است توی آب بیفتد. وقتی کستیا بساحل میآید با دلسوزی توأم با تحسین و ستایش میگوید:

— اوی، تمام بدنت چطور زخم و کبود شده است! عجب! — او از پدر خود همه چیز را شنیده، ولی دلش میخواهد هر چه ممکن است مفصلتر بداند و یخه کستیا را میگیرد: — تعریف کن بینم! تو با پاپام سوار قایق شدید؟ آره؟ ترسیدی؟ من که خیلی ترسیدم! چنان آسمان میفرید، چنان میفرید که بند دل آدم پاره میشد! برق هم چنان بطرف آدم میآمد درست مثل اینکه نشانه روی کرده باشند! درست است؟ من

میخواستم بخانه بیایم، ولی مادر بزرگم نگذاشت. والا منم با شما می‌آمدم... از دره هم نمیشد گذشت. حتی صبح بزحمت میشد گذشت. همینطور مثل گرداب می‌پیچید و دور میزد. پاپام کولم کرد و باینور آورد.

— پس دائی یفیم کجاست؟

— رهنمای شناور را درست میکند. صبح به ده آمد. از دره گذشته بود و سر تا پا خیس و گل‌آلود بود... بعد صدر کالخورز دو نفر داد و حالا آنها رهنمای شناور را درست میکنند. آخر چرا صدات در نمی‌آید؟ تعریف کن!

کستیا حکایت میکند، ولی این توصیف مانند واقعیت امر وحشتناک و مشکل از آب در نیاید. نورا واله و حیران میشود، خودش حرف توی دهن او می‌گذارد و او را وادار میکند تندتر بگوید. اما این کار سبب میشود که کستیا باز هم خلاصه‌تر و خشک‌تر تعریف کند.

اصلاً چه چیز مهمی هست که حکایت کند؟ همه کارها را دائیش انجام میداد، او فقط در پارو زدن و بیرون ریختن آب کمک میکرد. خوب، در میان رعد و برق رفت، وحشتناک هم بود. والسلام، شد تمام. اینجا چه قهرمانی‌ای وجود دارد؟ مهم اینست که کشتی صحیح و سالم از برآمدگی سنگی گذشت و به کاخوفکا رفت— بانجا که مادر او و بسیاری اشخاص دیگر مرکز برق خواهند ساخت. مگر ممکن است آنها معطل بشوند؟ آخر این ساختمان بسیار عظیمی است!.. کمی بعد میشا و تیموفی می‌آیند. آفتاب مانند

پیش از رعد و برق سوزان است. بپه‌ها درمیان شنهای داغ از روی شکم به پشت و از پشت بروی شکم میغلطند. میشا و تیموفی کستیا را سؤال پیچ میکنند. کستیا نمیخواهد دوباره حکایت کند و با بیعلاقگی میگوید: — شب رهنمای شناور برآمدگی سنگی کنده شده بود. من به دائیم کمک کردم.

بجای او نورا حکایت میکند و با چنان وجد و شغف و چنان جزئیات وحشتناکی شرح میدهد که کستیا فقط چشمان خود را تنگ میکند و سر خود را میجنباند. میشا و تیموفی با احترام به کبودیهای بدن او نگاه میکنند. کستیا با بی‌اعتنائی سوت میزند و از این افتخار لذت میبرد.

بزودی تیموفی و میشا بدنبال کارهای خود میروند. باشد، او هم کارهائی دارد! کستیا بطرف یفیم کندراتیویچ که با قایق بساحل آمده، میدود. یفیم کندراتیویچ میگوید: — بیدار شدی، قهرمان؟ چطور است، سرفه نمیکنی؟ — نه... دستتان درد نمیکند؟ پس چرا مرا با خودتان نبردید؟

— دفعه دیگر میبرم. بچه‌ها، زنده باشند، بمن کمک کردند. دستم هم بدکی نیست، یواش یواش بهتر میشود...

کستیا بدائی خود کمک میکند تا پاروها و ابزار آلات را جمع کند و تا تنگ غروب از او دور نمیشود. شب وقتی دائیش برای سر زدن به رهنماهای شناور می‌رود کستیا بدون اینکه حرفی بزند با او براه میافتد. ورم دست یفیم کندراتیویچ خوابیده، ولی او

هنوز بزحمت میتواند پارو بزند و کستیا با جدیت کامل باو کمک میکند.

کستیا بخواب سنگینی فرو میرود، ولی در خواب هم گوش بزنگ است و سپیده دم وقتی باید دوباره بمحل رهنماهای شناور رفت، با اینکه دائیش میکوشد هرچه ممکن است بیسر و صدا تر برود، کستیا از رختخواب میپرد.

— کجا میروی؟

— با شما.

— بخواب، بگیر بخواب! تو باید بخوابی.

کستیا اصرار میورزد:

— نه، منم میآیم! — و چنان نگاه التماس آمیزی بصورت دائی خود میاندازد که او اعتراض نمیکند و آنها با هم میروند.

این کار هر روز تکرار میگردد. دیگر هیچ پیش آمدی نمیکند، ولی حالا روشن و خاموش کردن چراغهای روی رودخانه و نگهبانی رودخانه بنظر کستیا خسته کننده نیاید و یا صحیحتر او خود را نه نگهبان رودخانه، بلکه صاحب اختیار آن میداند.

تا کنون برای او هیچگاه هیچ چیز فرح انگیزتر و لذت بخشتر از این رفتن و سر زدن به رهنماهای شناور نبوده است. کستیا نمیفهمد چرا اینطور است و اگر راستش را بخواهید او اصلاً باین مسئله فکر نمیکند. فقط بعدها میفهمد که تا آنوقت هر کاری را تنها برای خود میکرده، ولی حالا برای دیگران میکند. و فقط کار و زحمتی که برای دیگران لازم و سودمند است موجب شادی و فرح واقعی انسان میگردد.

تلگرافها، حتی وقتی منتظر آنها هستی، معلوم نیست چرا ناگهان و غیر منتظره میرسند. همینطور هم ناگهان و غیر منتظره تلگرافی از مادرش رسید که به کیف آمده و کستیا باید برگردد. کستیا هم شاد و هم غمگین میشود. خیلی دلش میخواهد مادر خود، فدور دوست صمیمی خود، بچه‌های همسایه و حتی لولکا را ببیند، در عین حال بهیچوجه مایل نیست از اینجا برود. ولی باید رفت.

عصر آنها خلیجهای کوچک و شاخه‌های رودخانه را میگردند و آنقدر شنا میکنند و شیرجه میروند که گوشه‌هایشان بلاانقطاع صدا میکند، ولی کم حرف میزنند. از جدائی متأثرند. می‌شامیکوشد کستیا را قانع کند که دوباره بیاید، کمی در کیف بماند و برگردد. تیموفی با آهنگی کشدار میگوید:

— مگر او می‌آید؟ — صورت چاق و همیشه شاد و مهربان او حالا پریشان و غمگین است.
نورا میگوید:

— بچه‌ها، میدانید چیه؟ ما باز همدیگر را خواهیم دید. چطور است خود ما برویم؟ آره؟ راه می‌افتیم و می‌رویم! آره؟
کستیا تصدیق میکند:

— راستی هم! خیلی عالی میشود! من همه چیز را بشما نشان میدهم!
تیموفی با شک و تردید میگوید:
— عجب، خیلی هم گذاشتند ما برویم!

همه میفهمند که این کار واقعاً هم آنقدرها ساده و آسان نیست و بیشتر غمگین و متأثر میشوند. موقع خداحافظی تیموفی برای کستیا یک کیسه کوچک سیب میآورد و با متانت و وقار میگوید:

— اینها سیبهای زودرس میچورینی است. فقط تخمهایش برایم پس بفرست.

و کستیا میفهمد که هدیه‌ای سخاوتمندانه‌تر از این که توأم با اینهمه فداکاری باشد، نمیتواند وجود داشته باشد.

نورا کیف دستی کستیا را پر از پیراشکیهائی میکند که خودش پخته است. دائیش لنگری که از یراق روی ماهوت دوخته شده و میتوان آنرا بکلاه دوخت و یا بالای میز آویزان کرد، باو میبخشد. میشا از اینکه چیزی ندارد ببخشد بسیار متأثر میگردد، بعد نقشه میکشد که با چه مراسمی کستیا را بدرقه کند. مقداری ترکه بید خشک گرد میآورد و وقتی یفیم کندراتیویچ کستیا را از قایق به کشتی مینشانند (این کشتی باز هم «عشق‌آباد» است) آتش روشن میکند. دود مانند ستون بلندی بروی گنبد نیلگون آسمان تنوره میکشد.

ناخدایار بشاش و خنده رو، همان آشنای قدیمی کستیا میگوید:

— چرا متأثری، دریانورد؟ میبینی چطور ترا بدرقه میکنند. اینجا باید شاد و خرم بود.

کستیا جویده جواب میدهد: — آره. — و دیگر چیزی نمیتواند بگوید.

به نرده چسبیده است و به ساحل که دارد دور

میشود نگاه میکند. یفیم کندراتیویچ با اندام بلند کمی دورتر از آتش ایستاده و پهلوی او موهای نورا چون شعله کوچک سرخ رنگی بچشم میخورد. کستیا با تمام نیرو بخود قوت قلب میدهد، ولی این کار برایش خیلی مشکل است. او بانها خو گرفته و دل بسته است. جزئی از قلب خود را در اینجا باقی گذاشته است. رهنمای شناور سرخ روی برآمدگی سنگی نیز مثل آنکه این را بیاد آورده و وداع کند، تکان میخورد و سر خم میکند.

ولی غم و اندوه کستیا زیاد طول نمیکشد. کلبه یفیم کندراتیویچ در پشت پیچ رودخانه از نظر پنهان میشود، دود خرمن آتش میشا در ارتفاع زیاد ناپدید میگردد و همراه با نسیم خنکی که از روبرو میوزد، احساسات و افکار تازه‌ای بر کستیا رو میاورد و او را در خود فرو میبرد.

مادرش آنجا چطور است؟ لابد در کاخوفکا خیلی چیزها دیده و فهمیده و دانسته است! حالا تا کستیا از همه چیز - از زمین شناسان، از معماران و بناها، از شهر و... - اطلاع بدست نیاورد یخه مادر خود را ول نمیکند. شاید اگر مادرش دوباره برود او را هم با خود ببرد؟ آنوقت استکه خیلی چیزها میشود برای بچه‌ها نقل کرد! حالا هم کم چیز ندارد که حکایت کند. وقتی کلاس پنجم «ب» کستیا را ببینند آه از نهادشان برمیآید - او از آفتاب سوختگی تقریباً بکلی سیاه گردیده و ابروانش چنان سفید شده که گویا از پنبه میباشد. پس عضلاتش؟ کستیا برای احتیاط یک بار

دیگر عضلات خود را امتحان میکند: دست خود را خم مینماید و عضله‌ای را که چون گلوله کوچکی سفت است، میفشارد. عضله عضله حساسیست، حیف که تا اول سپتامبر هنوز خیلی مانده است.

قبل از هر چیز از «جمعیت داوطلبانه کمک به نیروی دریائی» باید اطلاع حاصل کرد. شاید حالا دیگر کستیا را بان جمعیت قبول کنند؟ او هنوز باین زودیها ناوبر نخواهد گردید، ولی آخر باید آماده شد. تا آنوقت چقدر چیزها باید دید و دانست! چه خوب بود اگر زودتر همه این کارها را شروع میکرد، چه خوب بود اگر زودتر به کییف و مدرسه و همه چیزهائی که در پیش دارد میرسید!..

کستیا غرق در هیجان احساس آینده با بیصبری در جا میزند، بعد در عرشه بالائی بطرف جلو کشتی میدود، گویا این کار میتواند عملی کردن افکار او را تسریع کرده و کییف و مدرسه و خانه و خلاصه تمام آنچه در انتظار اوست، نزدیک کند.

باز هم ساحلهای پر درخت و سایه‌دار و کناره‌های شنی زرین و داغ از کنار کستیا میگذرند. سطح صاف و درخشان آب، راه نیلگون، پیشواز او میتازد، راهی که اکنون دیگر ساده و آسان بنظر نمیآید و بهمین جهت زیباتر و دل‌انگیزتر میگردد.

سال ۱۹۵۱ میلادی

نویسنده و کتاب او

چنین پیش‌آمد کرد که من اول نام خانوادگی دوبوف را شنیدم و بعد اتفاقاً خود او را دیدم. او از کنار ما می‌گذشت و شخصی که پهلوی من ایستاده بود گفت: «این دوبوف است». با لباس تمیز و منظم، حرکات موقر و متین، صورت لاغر و عینک دسته‌سیاه از سر تا پایش هیبت و وقار می‌بارید و به دکتر دوران کودکی من شباهت داشت که تنها قیافه‌اش انسان را بفرجام نیک بیماری مطمئن می‌ساخت. فقط چمدان کوچک خاص دکترها و کلاه پوستی بلندی کم داشت.

در آنزمان که من هنوز آثار دوبوف را نخوانده بودم پیش خود فکر می‌کردم که او درباره پسر بچه‌ها و دختر بچه‌های باتربیت بسیار عاقل و بسیار آرام چیز مینویسد. ولی بطوریکه می‌بینید، من اشتباه کرده بودم، او بکلی از سوی دیگر بمیدان ادبیات گام نهاده است. معلوم شد که متانت و وقار دکتر مآبانه او تنها تخیلات من بوده و در پس پرده آن علاقه و توجه واقعی نویسنده، ارادت و اخلاص او بزندگی توده‌های زحمتکش — به ماهیگیران و کارگران، به صنعتگران و کالخوزیها — نهفته می‌باشد.

اگر حتی نظری سطحی بزندگانی دوبوف بیندازیم باسانی میتوان فهمید که او موضوعهای خود را تصادفی برنگزیده و در «این خانه» نه مهمان، بلکه صاحبخانه می‌باشد. برای او جزئیات طرز تفکر و آداب زندگی مردمان

ساده آشنا و نزدیک است، زیرا پدرش کارگر بوده و خودش مکتب کار و زحمت را در کارخانه گذرانده است. دویوف راجع به چی مینویسد و مهمترین مسئله برای او کدام است؟

در داستان «چراغهای روی رودخانه»، چه حکایت شده است؟

گمان میکنم در هر کس که این داستان را بخواند چنین احساسی بوجود میآید که کستیا گلاوانف، قهرمان داستان، در ابتدا چون پسر بچه‌ای کمرو و خام که از مسائل زیادی چیزهایی شنیده و اطلاعاتی دارد، عرض و اندام میکند و در پایان داستان کمی عاقلتر، کمی بالغتر و بهمین دلیل گشاده دلتر میگردد. کستیا همانطور که بعداً خودش بیاد میآورد، در زندگی شهری خود به چیزهای زیادی توجه نمیکرد: توجه نمیکرد که گاهی چقدر بمادرش سخت میگذاشت و چقدر دلش برای پدر کستیا که از جنگ برنگشت، تنگ میشد. تأثیری که زندگی کستیا قبل از آمدن بده نزد دائیش، در انسان میگذارد عبارت است از: زندگانی مرفه و بی‌نیاز، تصدیق و تأیید حوادث خانوادگی بدون دخالت فعال در آنها و نوعی کوری کودکانه - این حالت چقدر دقیق از زندگی «رونویس» شده است! بسیاری از ما که دوران کودکی را از سر گذرانده و هنگام بلوغ آنها بیاد میآورند، با احساس شرمی عمیق فکر میکنند که گاهی تا چه حد خودخواه و تنها سرگرم خود بوده‌اند، در صورتیکه کافی بود دست دراز کنند و

بنزدیکان خود، اگر کمک هم نشده، لااقل توجهی بنمایند.
راستی که این حقیقتی است واقعاً تأسف آور.

کستیا نیز درست همینطور زندگی میکرد.
شاید جالب باشد بفهمیم چرا کستیا پس از آمدن
بده ناگهان بنحوی دیگر مادر خود را بپاد میآورد و از
عدم توجه باو شرمگین میگردد. قبل از هر چیز باین
دلیل که رشد درونی او باین مرحله رسیده بود: بهر
حال او زندگی آسانی نداشت، بلافاصله پس از جنگ
دوران کودکی خود را میگذراند و خود همین مسافرت
بده یک نوع انفجار درونی بود که او را وادار کرد
فریاد بزند: «نخواب، بیدار شو، باطراف خود بنگر و به
چیزهائی که پیش از این اشتباهاً عادی میشمردی فکر
کن!»

دوبوف بشرایط خارجی که قهرمان او با آنها
برخورد میکند، بمناسبات متقابله سایر اشخاص و نیروی
معنوی آنان بدقت مینگرد و آنها را بتفصیل توصیف میکند
تا تاریخچه تحولات کستیا را نشان بدهد. مثل آنستکه
او بقهرمان خود میگوید: «هرچیز خوب که در این
اشخاص وجود دارد بگیر و هرچه داری بآنها بده». تمام
اینها نامحسوس و نامرئی صورت میگیرد، ولی وقتی در
مجموعه واحدی گردآمد شرایطی فراهم میسازد که
انسانی لایق و شایسته بوجود میآورد.

دوبوف برای کودکان نه فقط افکار تازه‌ای وارد
ادبیات کرده، بلکه بطرزی مخصوص بخود توجه را
بمسائل مهم حیاتی نیز معطوف ساخته است، یعنی بکنار
و بمحیط «بازیهای» کودکانه سوق نداده، بلکه برعکس

با پشت‌کار و ثبات قدم بسوی هدف معین، بفضای پهناور زندگی رهنمائی کرده است. در آثار او کودکان و نوجوانان با اشخاص بالغ در روی یک زمین و در میان سیلاب واحدی زندگی میکنند. این امر صحنه‌ای مضاعف بوجود می‌آورد که به دوبوف امکان میدهد تا نه فقط احساس قهرمانان کوچک خود را از جهان، بلکه احساس اشخاص بالغ را نیز آشکار سازد.

تصور می‌رود که دوبوف از عادیت‌ترین چیزها: از خانواده و مدرسه و کارخانه، از نیکوکاران و بدکاران - سخن‌چینان، ارقه‌ها و دغلبازان و پولپرستان - مینویسد. برای برخی خواندن این چیزهای عادی که ما هر روز در زندگی می‌بینیم، حتی خسته‌کننده بنظر می‌آید، ولی بتدریج و مثل اینکه معلوم نیست چرا، همین چیزها ما را بخود جلب میکنند، در خود فرو می‌برند، آموخته و رام میکنند و ناگهان درمی‌یابیم که ما در اختیار نویسنده هستیم و همراه با او می‌بینیم آنچه ما را احاطه کرده چقدر زیبا و عالیست و اینکه در این جهان زیبا و نیک بدی وجود دارد تا چه حد وحشتناک می‌باشد. نویسنده با چه درد و رنجی از این بدی سخن می‌گوید، با چه نیروئی پلیدی‌زدا و با چه اطمینانی ما را معتقد می‌سازد که بدی برطرف شدنی است. در غیر اینصورت چیز نوشتن ارزشی نداشت، در غیر اینصورت ما اصلاً این چیزها را نمیتوانستیم بخوانیم.

دوبوف بما می‌آموزد که: «انسان گرانبها‌ترین گوهر هستی است». ظاهراً ادعائی عادلانه‌تر و شایع‌تر و در نتیجه، متأسفانه، عادیت‌تر و مبتدل‌تر از این وجود ندارد.

دوبوف ما را نه فقط بظاهر کلمات «انسان گرانبهاترین گوهر هستی است»، بلکه بمعنای حقیقی آنها متوجه میسازد.

و که با چه عشقی آتشین اینرا میخواهد، با چه سرسختی و اصراری بدلهای شکسته امید و نیروی مهر و دوستی میبخشد، تمام موانع را از سر راه برمیدارد و قهرمان خود را بسوی این هدف میبرد.

همانا باین دلیل است که من بخود اجازه میدهم سیمای دکتر مهربان دوران کودکیم را در تصور خود حفظ کنم، زیرا نویسنده‌ای چون دوبوف واقعاً ناجی و شفابخش میباشد. او به دل و جان شفا و به ایمان و عقیده نیرو و استحکامی میبخشد که اغلب موثرتر از داروهائی است که اطبا برای ما تجویز میکنند.

و. ژلزنیکوف

فهرست

صفحه

عزیمت	۳
«عشق آباد»	۱۸
کلبه کنار رودخانه	۲۶
یاد میگیری	۵۳
بفرمائید، آشنا بشوید	۶۸
در جزیره	۸۳
توقریحه و ذوق چه کاری را داری	۱۰۸
مأموریت مخصوص	۱۳۰
کنستانتین، نشان بده بینم چند مرده حلاجی	۱۵۸
ما باز همدیگر را خواهیم دید	۱۸۴
نویسنده و کتاب او	۱۹۳

خوانندگان گرامی

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است
نظریات خود را درباره کتاب و ترجمه و
چاپ آن و هم چنین پیشنهادات دیگر خود
را به نشانی زیر بفرستید:

زوبونسکی بولوار ۲۱.
مسکو، اتحاد شوروی



